

هری پاتر و وارث ولدمورت

نویسنده: معین

وب سایت: www.harrypotter7.mihanblog.com

ایمیل: baradar_E_neghab6@yahoo.com

فصل اول: شخص مرموز

فصل دوم: دیدار دوستان وفادار

فصل سوم: جینی غمگین

فصل چهارم: حمله مرگ خواران

فصل پنجم: کابوس

فصل ششم: کمک

فصل هفتم: جستجو

فصل هشتم: وصیت نامه

فصل نهم: بیمارستان سنت مانگو

فصل دهم: بازگشت فلور

فصل یازدهم: رفتن پاتر

فصل دوازدهم: سفر

فصل سیزدهم: جنگل سیاه

فصل چهاردهم: استاد لرد ولدمورت

فصل پانزدهم: کاترین

فصل شانزدهم: هاگوارتز

فصل هفدهم: استاد دفاع در برابر جادوی سیاه

فصل هیجدهم: دزدی از هاگوارتز

فصل نوزدهم: پرفقنوس

فصل بیستم: درخت ریبل

فصل بیست و یکم: وارث دامبلدور

فصل بیست و دوم: نابودی جاودانه ساز

فصل بیست و سوم: ر.ا.ب

فصل بیست و چهارم: کمک اسلاگ هورن

فصل بیست و پنجم: مبارزه اول

فصل بیست و ششم: خبر بد

فصل بیست و هفتم: گودریگ هالو

فصل بیست و هشتم: پیمان دو وارث و حقه

فصل بیست و نهم: عزای ویزلیها

فصل سی: جاودانه ساز

فصل سی و یک: مبارزه دوم

فصل سی و دوم: پیشگویی... برگشت خائن

فصل سی و سوم: مبارزه نهایی

فصل سی و چهارم (فصل آخر داستان): وارث ولدمورت

فصل اول: شخص مرموز

همه جا رو مه و وحشت گرفته بود و قتل‌های زیادی در همه جا اتفاق افتاده و پلیس گنج شده بود چون هیچ ردی پیدا نمی‌کرد و از همه جا خبر می‌رسید بعضی مردم مثل اینکه سالها هیچ شادی در اونها نبوده در شهر می‌گرددند مردم دیگر می‌ترسیدند تنها به بیرون بروند. مردم جنازه دوستانشون که مرده بودن رو میدیدند. هری روی تخت نشسته بود و جاودانه ساز قلبی در دست چپش بود و هدیه های رون هر میون و بقیه کسای دیگر رو هنوز باز نکرده بود در گوشه اتاق روی هم تلمبار شده بود. روزنامه های پیام امروز بر روی کف اتاق افتاده بود و متن بعضی انها

این گونه بود: "حمله اسمشو نبریه وزارتخانه با شکست رو برو شد". در روزنامه دیگر: "حمله گری بک و چندین دیوانه ساز به مدرسه ماگله". نامه رون هم اینگونه بود:
"هری عزیز

صبح ساعت 10 بابا میاد دنبالت. هر میون هم قراره امروز بیاد

قربانت رون".

هری نگاهی به ساعتی که خودش با جادو درست کرده بود انداخت ساعت 9:45 را نشان میداد و نشون میداد 15 دقیقه وقت دارد. هری به فکر روزی که با دامبلدور رفته بود دنبال جاودانه ساز را کامل بیاد می‌آورد ولی دامبلدور حالا زیر خروارها خاک مدفون شده است و اونو با تموم مشکلات تنها گذاشته بود. اخیه برای چی به اسنیپ اعتماد کرده بودی. ر.ا.ب چه کسی بود که تونسته جاودانه ساز رو زودتر از اونا پیدا کند. در این باره هری کلی فکر کرده بود اما به تنها نتیجه ای که رسید خانواده سیریوس بودن این هم بدون نتیجه بود هری نمی دانست چند تن از افراد خانواده سیریوس به مرگ خوارها پیوستند. هری نگاهی به اتاق انداخت. یادش آمد که هنوز وسایلش را جمع نکرده است بنابراین خوب جادوش رو در آورد و با چند تکان تمام وسایل و هدیه ها رو بدون اینکه باز کند در داخل چمدون گذاشت. نگاهی به ساعت انداخت ساعت 5 دقیقه از 10 گذشته بود ولی هنوز خبری از آقای ویزلی نبود. هری چمدون رو برداشت و به پنیرای برد تا انجا منتظر بمونه. هری می دید که دورسلی ها نشستن پیش تلوزیون و با هیجان به اخبار گوش می دادند. اونا حسابی ترسیده بودند چون دیگر عمو ورنون به سرکار نمی رفت خاله پتونیا هم دیگر فضولی نمی‌کرد و دادلی هم مثل یک خوک بزرگ شده بود و بیرون هم جرات نمی‌کرد برود. هری روی کاناپه نشسته بود دوباره به ساعت نگاه کرد 10 دقیقه گذشته بود ولی هیچ خبری از آقای ویزلی نبود. هری شنل نامری را بزور از چمدون در آورد و دور از چشم دورسلی ها اون رو دور خودش پیچید و رفت طرف در و به آرامی در باز کرد و به بیرون رفت. هوای بیرون سرد مه الود بود واقعا در هوای گرم تابستان عجیب بود این

نشانه قدرتمند شدن دیوانه سازها بود. هری بزور جلوی خود را میدید که صدای او را ترساند فوراً چوب دستیش رو در آورد و به طرف جای صدا گریخته بود.
"کی اونجاست؟" هری کاملاً صدای به هم خوردن دندوناش که از سرما بود را می شنید

"او هری منم نترس". هری کاملاً این صدا رو میشناخت. این صدای آقای ویزلی بود و بعد از گفتن این حرف از میان مه بیرون آمد. "هری تو کجایی" هری شل را از روی خود کنار زد "اه هری منو ترسوندی" با او دست داد "اماده ای خوب بریم"

این حرف تعجب کرد ولی گفت: "آقای ویزلی صبر کنید من برم چمدونم بیارم" هری به طرف خونه حرکت کرد.

آقای ویزلی دنبال هری حرکت کرد ولی یکدفعه افتاد. هری برگشت گفت "حالتون خرابه؟"

"اره حالم خوبه" این حرف را موقعی که داشت بلند میشد گفت "راستی هری تو برو توخونه وسایلت رو بیار من اینجا مواظب همه چی هستم"

و همان جا وایساده و نگاهی به اطراف کرد

"باشه" هری دستش روی دستگیره در که ناگهان چیزی یادش آمد برگشت و پرسید "آقای ویزلی اتفاقی افتاده بود که دیر اومده بودین؟"

"اه خوب خوب..... هری الان وقت این حرفا نیست برو وسایلت بیار بعدا بهت میگم" و دوباره نگاهی از ترس به اطراف انداخت

این اولین بار بود که هری میدید آقای ویزلی این گونه از روی ترس حرف میزند "هری چرا متوجه نیستی ممکنه هر لحظه مرگ خواران بیان زود باش"

هری با تمام قدرتی که داشت با شنیدن این حرف فوراً به داخل خونه رفت. هری اصلاً نمیفهمید چرا انقدر باید عجله کنند ولی فهمید باید مسئله مهمی اتفاق افتاده باشد.

هری از پله ها داشت بالا میرفت که یادش اومد اونارو توی پذیرای گذاشته و به طرف پذیرای حرکت کرد. نباید می داشت دست و لدمورت با یکی از پیروانش به او برسد چون بخاطر او تا حالا خیلی ها جونشون از دست داده بودند

هری چمدونش با یک طلسم به بیرون برد و وقتی در را باز کرد آقای ویزلی هنوز سر جاش بود ولی پشتش به هری بود

"من آمادم نمیریم؟" ولی به جای جواب کمی چرخید و هری دید که یک مرگ خوار درست روبروی او ایستاده است هری چوب دستیش رو به مرگ خوار گرفت

"ایمپدیمنتا"

مرگ خوار به راحتی طلسم هری را دفع کرد و قبل از اینکه هری بتواند کاری کند طلسمی به سینش خورد و باعث شد هری محکم به در بخورد

اشک از چشمش اومد و صورتش میسوخت هری بلند شد ولی چوب جادوش تو دستش نبود دنبالش گشت. با یک صدای بلند بنگ دست از

جستجو برداشت و به جلو نگاه کرد. مرگ خوار درست بالای سر آقای ویزلی بود

و با چوب دستیش قلبش را نشانه گرفته بود و هری هیچ کاری نمی توانست بکند

"آوادا کدورا" نور سبز رنگی از چوب دستی مرگ خوار بیرون اومد و به سینه آقای ویزلی خورد. مرگ خوار بالای سر هری اومد اما هری فرار نکرد دیگه طاقت نداشت اینهمه آدم بخاطر او بمیرند. مرگ خوار چوب دستیش به طرف هری گرفت "اواد...." فوراً برای دفاع از خود سپهر درست کرد و دو طلسمی را که به طرفش میومند را دفع کرد و پشت سپهر خود غیب شد هری برگشت و لوپین و تانکس را دید که با عجله به طرفش میومند "هری حالت خوبه" لوپین در حالی که داشت اطراف را نگاه میکرد این را پرسید "اره"

"هری صبر کن داره از صورتت خون میاد" تانکس چوب جادوش را روی صورت هری گرفت و چیزی زیر لب زمزمه می کرد و سوزش صورت هری تمام شد

"اون آقای ویزلی رو کشت" هری جای که او افتاده را نشان داد لوپین به جای که او افتاده بود نگاه کرد "تانکس برو ببین اونجا چه خبره" تانکس بلند شد و رفت "هری تو هم بهتره اشکات پاک کنی"

هری اشک های روی صورتش با لباس خودش پاک کرد تانکس اومد "هری مطمئنی... اونجا فقط لباس یه مرگ خوار است.... در ضمن هری اینجا جای خوبی برای صحبت نیست بهتره بریم به پناهگاه" این حرف را وقتی اضافه کرد که هری دهانش را باز کرده بود پس وسایلم.....

لوپین در حالی که دست هری میگرفت گفت "اون ترو بقیه اعضای فرقه میارن" "چوب دستیم چی" "اکسیو چوب جادو"

چوب دستی از روی زمین بلند شد و به طرف لوپین اومد در هوا اونو گرفت و به هری داد

"تانکس به بقیه خبر بده هری پیش ماست" و تانکس پاتروئوسی به شکل یه سگ بوجود آورد

"هری دستم بگیر" هری دستش را گرفت و دوباره همان حس وحشتناک مثل اینکه که در یه لوله تنگ قرار گرفته و نفس کشیدن برایش سخت شده بود که حس کرد میتواند بوی خاک را احساس کند

هری چشماش را باز کرد پناهگاه درست روبرویش بود از روی زمین بلند شد. لوپین و تانکس هم در دو طرفش بودند. "هری بریم"

هری به سوی پناهگاه حرکت کرد. جائی که همیشه در آنجا احساس خوشی می کرد ولی الان اصلاً دوست نداشت به آنجا برود چطور می تونست به رون بهترین دوستش بگوید که پدرت بخاطر او و بدتر جلوی او کشته بودند و او کاری نتوانسته بود انجام دهد.

هری صدای "تق تق" را شنید حواسش را جمع کرد و فهمید جلوی در خونه هستند
اصلا متوجه نشده بود چطور به این زودی رسیدند
صدائی از پشت در گفت "کیه"
"منم ریموس"
"اسم غذائی که دوست داری چیه"
"کوفته"

در باز شدخانم ویزلی گفت "خوش اومدین دیگه داشتیم نگرانتون می شدم" نگاهش به
هری افتاد "اوه هری خیالمون راحت شد" هری را بغل کرد
هری از شانه خانم ویزلی مردی را دید که سرش را میان دو دستش گرفته بود به
نظر میومد که بسیار آشفته است
مرد دستانش را برداشت از تعجب چشمان سبز هری گرد شد آقای ویزلی روی
یه صدائی نشسته بود
پس کسی که دنبال هری اومده چه کسی بود؟

فصل دوم: دیدار دوستان وفادار

هری نمی فهمید اگه آقای ویزلی اینجا بود پس کسی که دنبالش اومده بود و مرده
بود چه کسی بود
هری روی صندلی نشسته بود هنوز نمی توانست بفهمد چه اتفاقی افتاده است حس
عذاب وجدانش از بین رفته بود و جانش رو به حس کنجکاوی داده بود
لوپین و تانکس هم جلوی پنجره نشسته بود و بیرون رو نگاه میکردند
"اما آقای ویزلی اونجا بود اون الان اینجاست... من خودم دیدم...."
لوپین حرف هری را قطع کرد "هری تو اول باید اتفاقی رو که امروز افتاد برای ما
تعریف فکر کنی" لوپین از جلوی پنجره بلند شد و یکی از صندلی ها رو کشید
و نشست.
"چون ما یه نظر هائی داریم"
"ولی..."

لوپین با صدائی کمی بلند گفت "هری... هری تو به حرفای من توجه نمی کنی من
فقط ازت خواهش می کنم تمام اتفاقی که چند ساعت پیش افتاده بود رو برای ما
تعریف کنی بعدش من به همه سوالات جواب میدم"
هری تمام وقایعی که پیش اومده رو تعریف کرد در آخر هری نفسی تازه کرد
از عجله ای که داشت یه نفس حرف زده بود فقط در آخر حرف هری لوپین
گفت "که اینطور... خوب هری هر سوالی داری بپرس"
"اون کی بود اومده بود دنبال من" با این سوال هری آقای ویزلی بلند شد و به
طرف اتاق خودش رفت بعدش صدای گریه اش آمد خانم ویزلی هم رفت تو اتاق
و صدای جر و بحثشان میامد
"مالی من نباید می رفتم"

"ارتور اونا برای اینکار از قبل برنامه ریزی کرده بودند"
لوپین مثل اینکه بخواد توجه هری را جلب کند گفت:

"خوب هری اونطوری که ما فهمیدیم وقتی ارتور می خواد دنبال تویید نامه ای از وزارتخونه دریافت میکنه که میگفت دیوونه سازها و مرگ خواران به یه محله از ماگله حمله کردند ارتور هم فوراً برای کمک میره اون اصلاً نمی فهمه که همه ی اینها یه کلک است برای اینکه تورا بگیرند ارتور فکر می کرد جای تو اونجا امن"

هری با تعجب گفت "من... اخیه اونا باعث چی باید دنبال من باشند و منو بگیرند اون مرگ خوار می خواست منو بکشه"
"هری فکر نکنم اون یه مرگ خوار باشه یا حداقل از طرفداران ولدمورت باشه"
"چرا"

"برای اینکه اونی که به دنبال تو اومده بود خودش یه مرگ خوار بود که خودشو به شکل ارتور در آورده بود و مرگ خوارها همدیگرو نمی کشند"
"تو و تانکس چطور متوجه شدین و اومدین اونجا؟"
"خوب ما یه پیغام مشکوک برامون اومد که نوشته بود هری در خطر است و ما هم سریع خودمونو رسوندیم"

تانکس که برای اولین بار بود بعد از اومدن حرف زده بود گفت:
"ولی من هنوز یه مسئله رو نفهمیدم من مطمئنم دامبلدور طلسمائی روی خونه خالت گذاشته ولی وقتی جادوگری بمیرد بعد از مدتی این طلسمای خود به خود از بین میروند"

جروبحث داخل اتاق تموم شده بود و خانم ویزلی از اتاق بیرون اومد
"هری بهتره بری تو اتاق رون کمی استراحت کنی"
"ولی من....."

"نه هری تو باید بری بخوابی بعداً در این باره صحبت میکنیم..." این دفعه لوبین این حرف را زد و هری از روی ناچاری از روی صندلی بلند شد و به سوی اتاق رون در طبقه بالا رفت

"راستی هر میون هم اومده تو اتاق رون منتظر تندی هری به طبقه بالا رفت گوششو روی در اتاق گذاشت ولی صدائی از اون بیرون نمیومد دستش دراز کرد که در باز شد هر میون روبروی هری لحظه ای ایستاد صورتش کمی اشفته بود بعد لبخند زده هری را طوری بغل کرد که نز دیک بود بیفتد ولی با چند قدم رو به عقب تعادل خود را بدست آورد

"اوه هری سلام واقعا از دیدنت خوشحالم"

"سلام منم از دیدنت خوشحالم"

صدائی کاملاً غمگین گفت "سلام هری"

هر میون تا صدای رون رو شنید از بغل هری بیرون امد و بدون کوچکترین حرفی پایین رفت

"سلام رون خوبی" رون سعی کرد لبخندی به هری بزند ولی نتوانست

رفت روی تخت نشسته و گفت "خوبم"

رون چیزی شده هر میون کجا رفت "هری پیش رون روی تخت نشست

"نمی دونم چی از جون من چی میخواد ولم نمی کنه"

"منظورت هر میون؟"

نه بابا منظورم لاوندنر..... ولم نمی کنه..... معلوم نیست چی از جونم میخوادد"
"مگه تو با اون با قهر نکردی"

"چرا... ولی برام یه هدیه فرستاده" و با دستش یه گردنبندو نشون داد
"پس برای همین هر میون ناراحت بود؟"

"اره... اون فکر میکنه من هنوز باهش رابطه دارم"

"رون اگه می خوای با لاوندرباشی بهتره به هر میون بگی"

"هری چرا گوش نمی کنی من واقعا با اون هیچ رابطه ای ندارم"

هری بعد از اتفاقی که برایش افتاده بود اصلا حوصله جر و بحث رون و هر میون
رو نداشت. چیزی که ذهنش را مشغول کرده بود نکته ای که تانکس در آخر به اون
اشاره کرده بود منظورش از این حرف چی بود هری فکر کرد ولی چیزی او را
از این فکر باز داشت

حرفش را جمع کرد فهمید رون دارد به طرز وحشیانه ای او را تکان می دهد
"هری اصلا به حرفای من گوش میکنی"

اره آره.... بسه دیگه رون" هری با حرکتی سریع دست رون را کنار زد و در
طول اتاق قدم زد

"هری بگو ببینم چه اتفاقی برات افتاده مامان و لویین دارند در مورد حمله به تو
صحبت می کردند" هری در حالی که قدم میزد برای رون تمام اتفاق را به همراه
تمام حرفائی که لویین و تانکس به او گفته بودند را گفت
"هری یعنی می خواسته چی بگه"

یعنی ممکن بود که اون باشه... نه نه هری فوراً این فکر را از سرش بیرون
کرد. هری ورون چند ساعتی در این باره بحث کردند ولی وقتی به نتیجه دلخواه
نرسیدند

هری گفت "رون نمی خوای با هر میون اشنی کنی"

"اولاً من قهر نکردم دوما تجربه ثابت کرده تا خود هر میون نخواد همیشه باهش
دوست شد منظورم پارسال"

"راستی هر میون کی اومد؟"

"همین دیشب رسید"

"بیل و فلور کجان؟"

رفتن مهمونا رو دعوت کنن"

"عروسی کی"

"هفته دیگه"

"رون این خبر که ولدمورت به وزارت حمله کرده راسته"

"اره راسته... ولی اونطوری که توی روزنامه نوشته نیست"

"پس چطوری"

"خوب من با گوشای کشوئی شنیدم که کینگزلی شکلبوت به مودی می گفت که
اونا کاملاً در حال شکست بودن اما اتفاق عجیبی افتاد مرگ خوارا فرار می کنن
هیچکس نفهمید اونا باعث چی فرار کردند"

فصل سوم: جینی غمگین

وقتی هری برای نهار پایین رفت لوپین و تانکس و آقای ویزلی بیرون رفته بودند. همه عقربه های ساعت روی خطر مرگ قرار داشتند هری بین هرمیون و رون بر روی میز نشسته بود در زدند خانم ویزلی رفت کنار در پس از چند دقیقه فرد و جورج او مدن

"اه سلام هری"

"سلام هری"

هری جواب سلام آنها را داد ان دو به همه سلام کردن. خانم ویزلی به محض نشستن دو قلوها گفت: "خوب بهتره دیگه غذا مون بخوریم.. خانم ویزلی نگاهی به میز کرد و گفت "رون جینی کجاست؟"

هری اصلا متوجه جینی نشده بود که تا حالا ندیده بودش

"من نمی دونم مامان" رون اینرا گفت

مگه من به تو نگفتم بهش بگو بیاد"

"من بهش گفتم"

"خوب اون چی گفت"

هیچی... گفت برو گمشو"

فرد و جرج و هرمیون خندیدند

فرد گفت "چرا به حرفش گوش نکردی و نرفتی گم بشی" هری هم خودش بزور

نگه داشته بود که نخندد ولی هرمیون با بلندترین صدای ممکن می خندید

"برو دوباره صداش کن"

"مامان"

"همین که گفتم" رون با غرغراز سر میز بلند شد و به جای اینکه که به طبقه بالا

برود به زیر راه پله رفت

"هری هری" هری روش برگردوند فرد درحالی که سعی میکرد جای رون بشیند

گفت "هری ما یه چیز خوب برات پیدا کردیم"

جرج هم کنار فرد نشست گفت "فکر کردیم شاید به دردت بخوره"

هری درحالی که سعی میکرد طوری حرف بزند که هرمیون نفهمد گفت "چیه"

"اسمش... فرد نتونست جمله شو کامل کنه. صدای دو نفر تو گل خونه پیچیده بود

که داشتند داد می زند

"دروغگو برو بیرون..."

من به تو دروغ نمی گم..."

"برو بیرون" صدای بنگ بلندی شد رون به بیرون پرتاب شد. رون روی زمین

افتاده بود ولی ثابت بدون کوچکترین حرکتی هری فکر کرد رون مرده ولی

پلکاش روبه هم زد خانم ویزلی با عجله بالای سر رون رفت اشعه ای قرمز رنگ

از چوبش بیرون امد و به رون خورد. رون بلند شد و مثل ربات به جینی فحش میداد

فرد و جرج و هرمیون مدام می خندیدند و این اعصاب رون را بیشتر خورد

میکرد و به جینی فحش میداد

ولی با چشم غره مادرش ساکت شد

خانم ویزلی گفت "رون چی شد"
رون داد زد و گفت "می خواستی چی بشه... دختره احمق منو طلسم کرد..."
"بهش گفتم هری اومده" هری کمی از این حرف تعجب کرد مگه جینی نمی
دونست که هری امروز میاد
"اره بهش گفتم" صدای رون کمی ارومتر شده بود "ولی بعید میدونم فهمیده باشه"
خانم ویزلی مثل کسی که تسلیم شده باشد "خوب باشه دیگه همیشه کاریش کاریش
کرد" خانم ویزلی به طرف هری اومد گفت "خوب هری عزیزم فکر کنم خودت باید
بری با جینی صحبت کنی"
"برای چی... مگه چی شده؟"
"از وقتی فهمیده به تو حمله..."
رون حرف هرمیون را ادامه داد "دیوونه شده." "هرمیون از روی تنفر به رون
نگاهی کرد
هری بلند شد و به طرف در اتاق رفت در را زد ولی جوابی نشنید. در را به آرامی
باز کرد و سرش داخل اتاق آورد. هری اصلا نمی توانست چنین تصویری از اتاق
جینی بکند اتاقی کاملا به هم ریخته بود هری همیشه فکر میکرد اتاق دخترها تمیز
و قشنگ است. با اینکه اتاق به هم ریخته بود بازم نشون میداد که صاحب اتاق
خیلی به زیبایی اهمیت میداد. وارد اتاق شد بزور راهش را از بین وسایلی که
روی زمین ریخته شده بود پیدا کرد
"جینی... جینی... کجایی" جلوی بید هری را موهائی ژولیده قرمز گرفت.
جینی طوری هری را بغل کرد که نزدیک بود هری خفه شود
"جینی... جینی... دارم خفه میشم" با این حرف جینی خود را عقب کشید. چشمای
جینی کاملا قرمز و متورم بود
هری آگه نمی دونست او چند ساعت بیشتر گریه نکرده است ممکن بود فکر کند از
اول تابستان تا بحال گریه کرده است
"جینی اشکاتو پاک کن" جینی اشکای روی صورتش را با دست پاک کرد
"سلام هری"
"سلام" جینی خود را کمی نزدیک کرد
"چرا نمایای غذا بخوری"
جینی لبخند زنان گفت "الان میام... اه... هری مامان گفت به تو حمله شده"
هری مجبور شد اتفاق ان روز را برای جینی دوباره تعریف کند. جینی به هری
نزدیک شد دستش دور گردن هری انداخت. صورتش آورد جلو هری ناخواسته
صورت خود را به او نزدیک کرد. کاملا هری می تونست نفس داغ جینی رو
روی صورتش حس کنه لبش و به لب هری چسبوند...."
بعد از پنج دقیقه هری و جینی اومدن نهار خوردند جینی هنوز کمی ناراحت
بود. هری به بهانه اینکه کمی به خوابه بالا رفت. بالا روی تخت خوابید هر کاری
کرد نتونست بخوابه از روی تخت بلند شد نگاهی سریعی به اتاق کرد در گوشه ای
از اتاق چمدونش قرار داشت. چمدون رو باز کرد هدیه ها رو از توش درآورد
روی تخت نشست اولی از طرف لوپین رو باز کرد یه کتاب قدیمی به
اسم "وردهای بی کلام" بود. هدیه های اقا و خانم ویزلی مثل هر سال بود. هرمیون

هم کتاب کلک های کوییدیچ گرفته بودهری به خودش گفت اخه این کتاب به چه درد من میخوره منکه دیگه به هاگوارتز بر نمیگردم بهتره بدمش به جینی. هدیه رون هم شکلات های بی خیالی بود. هاگرید هم یه کیک سفتی مثل سنگ بهش داده بود.

هری کتاب لوپین رو برداشت. اونو تا شب خورد بعد برای شام پایین رفت. آقای ویزلی اومده بود ولی از لوپین و تانکس خبری نبود بعد از اینکه همه شام خوردند. آقای ویزلی کنار شومینه رفت و بقیه به جای دیگه رفتند. هری بلند شد کنار آقای ویزلی ایستاد

"اوه... هری بابت اتفاقی که صبح برات..."

"نه آقای ویزلی... میخوام در مورد حرف آخر تانکس باهاتون صحبت کنم... میخوام این براتون تعریف کنم"

"نه لازم نیست ریموس برام همه رو برام تعریف کرده... می خوام منظور دقیق همون حرف تانکس که گفت بعد از مرگ هر جادوگری طلسمائی که کرده از بین میره" هری به نشانه تایید سرش را تکان داد "خوب منظور تانکس... آقای ویزلی مثل کسی که مشغول حل مسئله ای است چند دقیقه ای قدم زد و گفت "این نشون میده تانکس به حرفای تو خیلی خوب گوش کرده... خوب وقتی دامبلدور مرد طلسمائی که روی خونت گذاشته باید از بین می رفت ولی مثل اینکه از بین نرفته... خوب حالا میخوام بدونی تانکس چطور متوجه این نکته شد اگه یادت باشه تو گفتی اون مرگ خوار که خودشوبه شکل من در آورده بود یکدفعه بدون هیچ دلیلی به روی زمین می افته اون همچین بی دلیل روی زمین نیفتاد به یه طلسم خورده بود"

"یعنی ممکنه..."

نه هری چنین چیزی امکان نداره اون مرد... برای همین بود ریموس نمی خواست تو اینا رو بفهمی"

"پس چرا شما گفتین؟"

"به نظرم من چیز زیاد مهمی نبود"

"هری یه لحظه میشه بیای" جرج اومد و دست هری را گرفت به گوشه ای که خودشو فرد نشسته بودن برد

"هری نمی خوام بدونی چی گیر آوردیم"

"اه... اصلا به کلی فراموش کرده بود" خوب حالا چی گیر آوردین؟"

"فرد برو بیارش... اما این دفعه مواظب باش مامان خیلی شک کرده"

فرد رفت طبقه بالا و پس از چند دقیقه اومد کنار هری نشست.

"هری بگیرش" فرد چیزی شبیه بطری داد

"این چیه"

"رون به ما گفت که پارسال با کمک فلیکس فلیسیز تونستند در برابر مرگ خوارا

نووم بیارند... من و جرج هم گفتیم شاید دوباره لازمت بشه"

"خیلی ازتون ممنونم"

بچه ها بهتره برین بخوابین": خانم ویزلی داشت می زد "یالا عجله کنید"

هری بدون سر و صدا رفت بالا خوابید

فصل چهارم: حمله مرگ خوران

صبح روز بعد هری با صدای جیغ بلندی بیدار شد. هری که اعصابش خورد بود گفت "رون دیگه منو اینطوری صدا نکن"

چشماشو باز کرد رون توی تخت نبود. افتاب بیرون اومده بود حتما الان ظهر بود. هری از تخت بلند شد که با اولین قدم محکم به زمین خورد. بلندشد که دوباره صدای جیغ اومد. ایندفعه هری صدا رو خیلی بلندتر از دفعه قبل شنید. همون جایی که افتاده بود رو نگاه کرد.

جینی داشت جیغ میزد ولی دیگه صدائی از دهنش بیرون نیومد. دستش به شدت نور گردنش و داشت خودش رو خفه کرد. وحشت تمام وجود هری رو فرا گرفته بود

"جینی... جینی... چیکار داری میکنی" دستاش از روی گردنش برداشت که خودش خفه نکنه. گردنبندی به دور گردنش بود و فشار به گردنش میورد رنگ صورتش داشت عوض میشد. هری با دست اومد گردنبندو برداره ولی نشد گردنبند محکم به گردن جینی فشار میورد. هری چوبدستیش برداشت روبه گردنبند گرفت "باز شو". تاثیری نداشت حرکات جینی آرومتر داشت می شد. طلسمی توی کتاب بود در اینباره بود. کتاب رو برداشت صفحه ها رو تند تند ورق میزد. نقلای جینی همینطوری داشت کمتر میشد. وحشت تمام وجود هری رو گرفته بود دوست نداشت جینی رو از دست بدهد

"خوب پیداش کردم... جینی دستت بردار" جینی دستشو برداشت

"جینی واقعا متاسفم" دستاش بزور از دور کردن برداشت پاشو روی دستای جینی گذاشت. چوبدستی روبه گردنبند گرفت "وزور بوس" گردنبند دو تکه شد جینی سرفه میکرد هم صورتش داشت به حالت عادی برمیگشت

"صبر کن الان میام" بلند شد. صداهائی از بیرون داشت. میومد. کنار پنجره رفت بیست مرگ خوار درحال جنگ بودند. هری با عجله پایین رفت درو باز کرد. رون و هرمیون با دو مرگ خوار مبارزه می کردند. بیل هم با گری بک می جنگید. چند نفر هم که باید از وزارتخونه باشند درگیر بودند. فلور هم با دو مرگ خوار مبارزه میکرد آنقدر چوبدستیشو تند تکون میداد که چیزی جز اشعه های رنگ و رنگ دیده نمیشد. دستی روی شونه هری فرود اومد جینی کنار هری و ایستاد.

"جینی برو تو خونه" هری رفت کمک فلور چون دیگه داشت با سه تا مرگ خوار می جنگید.

هری تمرکز کرد "میخکوب" اشعه ای قرمز به یکی از مرگ خوار خورد. هری نتونست ببینه چه اتفاقی افتاد همون موقع طلسمی به سویش میومد جاخالی داد "پسره رو بگیرین" هری این صدا رو خوب میشناخت این صدای بلاتریکس بود. دو مرگ خوار اومدن طرف هری دو طلسم اومد برای خود سپهر درست کرد طلسم منحرف شد به خونه ویزلی وبعد صدای جیغ.

"جینی"

دو مرگخوار به هری طوری نزدیک شده بودن که میتونستند چوب دستیشو

بگیرند. همه جا سیاه شد هری چند قدم عقب رفت کسی جلوی او و ایستاده بود. فردی جلوش بود پشتش به هری بود

"برو کنار" این را یکی از مرگ خوارا گفت

"اگه میتونی بیا منو ببر کنار آمیکوس" این حرف را کسی زد که جلوی هری ایستاده بود

"باشه" مرگ خوار دیگر این را گفت. چوب دستیش رو در آورد "آوادا" نتونست جمله شو تموم کنه بیگه صدا از دهنش بیرون نمی یومد.

هری از این فرصت استفاده کرد و رفت طرف خونه به در خونه رسید برگشت هرسه مرگ خوار با هم داشتند به شدت مبارزه میکردند اصلا وقت نداشت مبارزه رو تماشا کند به داخل خونه رفت جینی روی زمین افتاده بود. صورتش سفید سفید بود هری دستشو گرفت مثل یخ سرد بود بدنش منجمد شده بود.

چوب دستی از دستش بیرون اومد برگشت در چار چوب در بلا تریکس و ایستاده بود. "خوب پاتر... باقی حرفش رو نتونست بزنه لوپین با شونه بهش زد." هری بچه ها بردار برو "دنبال چوبدستیش گشت که نگاهش به لیوان روی میز افتاد. "اوه... نه... نه..." اب داخل لیوان به سرعت یخ بست. هوا سرد شد. سرما تا مغز استخوان می رفت. دیوونه سازها وارد خونه شدند "سوروس... خواهش میکنم... جسد سد ریک روی زمین افتاد... برو کنار.. نه... آوادا کداورا... همه جا رو نور سفید رنگی گرفت و چشمش سیاهی رفت

فصل پنجم: کابوس

"هری چقدر میخوابی"

"رون چیکارش داری بذار بخوابه"

"بس شه یه روز کامل خوابید"

جاش خیلی گرم و نرم بود چشمش باز کرد رون و هر میون بالای سرش بودن "چی شده... من کجام... مرگ خوارا چی شدن"

"اولا تو خونه ی تویم... بعدش هم مرگ خوارا پنج تا شون مرگ بقیشون فرار کردن و ده نفر از وزارتخونه کشته شدن از اعضای فرقه چند نفر زخمی شدند"

"منظورت چیه خونه من"

"هری ما الان تو خونه گریمولد هستیم"

سوالهای زیادی داشت که باید جوابشو میفهمید پرسید "اونا چه جوری ما رو پیدا کردند؟"

"بیل و... فلور رو تعقیب کردند" رون از ناراحتی سرشو انداخت پایین و قطره اشکی در گوشه چشمش جمع شد و از اتاق بیرون رفت

"چی شد... من که حرف بدی نزدم" نگاهی از روی شك به هر میون کرد "حرف بدی زدم؟"

هر میون با لکنت گفت "نه... اچه... میدونی فلور... فلور رو مرگ خوارا... دزدیدند"

"چطوري...مگه اونجا غير قابل غيب شدن نبود" هري شديدا ناراحت شد
"چرا...اون واسه كمك به رون كه بيرون از اون محدوده مبارزه ميكرد ميره
همون موقع كه حساب مرگ خوار رون رو ميرسه... يكي از اونا مي گيردش
وبعد غيب ميشه...واسه همين رون ناراحته"

هري نگاهي به دور تا دور اتاق كرد بعد پرسيد "جيني كجاست؟"
"جيني سنت مانگو...دو تا طلسم همزمان بهش خورده"
"حالش خوبه؟"

"اره خوب ميشه ولي فكر نكنم تا اخر تابستون بتونيم ببينيمش"
"ديوونه سازان پس چي شدند"

"هري يادت رفته تو پاترنوس درست كردي وفراريشون دادې"
هري باپوز خند "من...چطوري...من چوبدستيم حتي دستم نبود...چطوري مي
تونستم پاترنوس درست ظاهر كنم"

"عجيبه...جالبې عجيبه...ما كه بيرون بوديم وقتي ديديم ديوونه سازها دور خونه
حلقه زدن اومديم طرف خونه كه نوري شديداً از خونه اومد و همه اونا فرار
كردند"

"راستي نگفتي مرگ خوارا چه جوري بيل و فلور رو تعقيب كردند...مگه غيب
نشندند"

"چرا...ولي ما هم هنوز نميترسيم چطور اونا رو تعقيب كردن"

"هرميون به بار از اول براي من توضيح بده گيج شدم"
"خوب باشه...من ورون داشتيم با هم حرف مي زديم كه خانم ويزلي مي گه يكي
بره هري رو بيدار كنه تا جيني ميره بيل مباد ميگه مرگ خوران حمله كردن ما
هم ميريم بيرون...ديگه خودت همه چيز رو جدي"

هرميون از لبه تخت پايين اومد وبه طرف تخت كناري رفت درموقع راه رفتن
هرميون لنگ ميزد "هرميون پات چي شده...چرا ميلنگي؟"
"چيزي نيست" وبه طرف دررفت وقتي به در رسيد گفت "هري جاودنه ساز قلبې
هنوز پيش ماست...در ضمن من و رون مجبور شديم از معجون فليكس فليسيز
بخوريم"

صبر كن...شما چه جوري فهميد من فليكس فليسيز دارم"
هرميون در حالي كه از اتاق بيرون ميرفت گفت "رون ديد فرد و جرج بهت چي
دادند" وازاتاق بيرون رفت. هري نگاهي كرد همون اتاقي بود كه دو سال پيش
بهش داده بودند هيچ تغيري نكرده بود. هري تا يك ساعت بعد مشغول جواب دادن
به بقيه بود كه حالش خوب است بعد خانم ويزلي گفت كه بهتر است هري تا شب
را استراحت كند ونهارشم براش ميارند همون تو تخت بخوره وبه زور هري توي
تخت نشست تا شب مشغول خواندن كتاب وردهاي بي كلام شد طلسماي خوبي
داشت.رون اومد تو اتاق گفت "هري نماي شام بخوري"

هري همراه رون پايين رفت فرد و جرج و هرميون و خانم ويزلي تو اشپزخونه
بودند هري به همه سلام كرد ونشست كه اقاي ويزلي هم اومد
"مالي واقعا امروز روز پرकारी بود"

"ارتور ردي از فلور پيدا كردين"با اين حرف همه ي قيافه ها ناراحت شد

اقاي ويزلي سر شو انداخت پايين گفت "نه مالي... هنوز ردی پیدا نکردیم" خانم ويزلي اشك در چشماش جمع شد "ولي مالي نگران نشو... ما داريم تمام سعي مون رو ميكنيم"

"بيچاره پسر ممي خواست چند روز ديگه عروسي كنه... ولي حالا... "باقي حرفش رو نتونست بزند از اشپزخونه بيرون رفت ولي هري مطمئن بود قبل از اينكه بيرون بره اشكشو ديده بود اقاي ويزلي هم دنبالش رفت هري و بقيه مجبور شدند شام رو بدون اونا بخورند و تا موقعی كه ممي خواستند بخوابند اونا رو نديدند. هري روي تخت نشسته بود كتابي كه لويين داده بود رو ميخوند...

"شكنجه" هري داشت به فردي كه روي زمين دست و پا ميزد نگاه ميكرد. محيط كاملا تاريك فقط نور يك شمع اونجا رو روشن مي كرد

"بسه... بسه... خواهش مي كنم" فلور روي زمين افتاده بود و داشت دست و پا ميزد. صورتش پر از زخم بود خون همينطوري از صورتش ميومد و معلوم نبود از كجا خون ميومد. هري هم مدام بهش ممي خنديد. "خوب فكر كنم ادب شده باشي... حالا بگو پاتر كجاست"

فلور كه روي زمين بود با گريه گفت "نمي دونم... ياور كن... نميدونم" هري چوبدستيشو بلند كرد "اين جواب سوال من نبود... شكنجه" هري دوباره بهش خنديد "حالا ديگه مال شماست" ده ها مرگ خوار به طرف فلور رفتند و چوب دستيشون بالا گرفتند "شكنجه" و فلور از درد دوباره به خود پيچيد و هري خودشو روبه روي يه اينه كثيف ايستاد با اينكه كثيف بود اما هري چشمای سرخ مردمك گربه ای رو دید

فصل 6: شك

"نه" هري داد زده بود

"چی شده هري... چرا انقدر داد ميزني" رون بالای سرش ايستاده بود "بازم كابوس دیدی"

هري به سرعت جواب نداد "نه... هيچی... برو بخواب" "هري..."

"تو برو بخواب" رون با كمي شك و ترديد به هري نگاه كرد به طرف تخت رفت خوابيد. هري خوب به كابوسي كه ديده بود فكر كرد فلور روي زمين افتاده بود و مرگ خوارا هر طلسمي كه دوست داشتند روش اجرا مي كردند. هري ممي خواست اول به رون بگه بعد يادش اومد كه اون همينطوري بابت دزدیده شدنش خودشو ملامت مي كنه ديگه چه برسه به اين كه هري بهش بگه و لدمورت داره اونو شكنجه ميكنه. همه ي اين اتفاقات فقط به خاطر هري بود و لدمورت هري رو ممي خواست. ديگه تحمل اينهمه درد و نداشت جيني بخاطر او سنت مانگو بود. فلور زير شكنجه بود. مرگ سيريوس... همه ي اين افراد فقط براي نجات هري اين بلاها سرشون اومده بود. آگه اينجا ممي موند امكان داشت خيلي هاي ديگه بميرند. بدون سر و صدا از تخت پايين اومد وسايلش را جمع كرد و جاودانه ساز تقلبي همونطوري كه هر ميون گفته بود تو ته چمدون بود. وقتي به طبقه اول رسيد

نگاهی به آنجا کرد کسی نبود با احتیاط از کنار تابلو مادر سیریوس رد شد به طرف در رفت. مدتی به در نگاه کرد بعد دستشو به طرف در دراز کرد "هری این وقت شب کجا می خوای بری" هری بر حسب غریزه چوب دستیشو در آورد اما با دیدن صاحب صدا اونو گذاشت کنار. ریموس لوپین در وسط سالن ایستاده بود. "هری نگفتی این وقت شب کجا می خوای بری؟"

"هیچ جا... هیچ جا... ام... می خواستم برم اشپزخونه... آخه گشتم شده" او مجبور شد راهشو به طرف اشپزخونه عوض کنه. لوپین هم دنبالش اومد. هری مقداری غذا از شام مونده بود به زور اونا رو خورد. تمام مدت لوپین فقط به او نگاه میکرد. هری بلند شد که بره لوپین گفت "بشین هری می خواهم باهات صحبت کنم" هری روی صندلی روبه روی لوپین نشست. صورتش شکسته تر از همیشه به نظر میومد. "هری تو امسال به هاگورتز بر می گردی؟"

"نه دیگه به هاگوارتز بر نمی گردهم". هری کاملاً تصمیمش قطعی بود "به خاطر دامبلدوره؟"

"نه... به خاطر به چیز دیگه نمی رم"

"همون جایی که قبل از مرگش اونجا رفتین" هری با حرکت سر تایید کرد... هری گوش کن... من هنوز نتونستم خودمو بخاطر مرگ پدرت ببخشم... دو تا از بهترین دوستای دوران بچگی مو از دست دادم... حالا دیگه نمی خواهم پسر یکی از بهترین دوستامو از دست بدم... می دونی من نتونستم به پدرت کمک کنم می خوام به تو کمک کنم... ولی مثل اینکه تو هم می خوای کمک منو رد کنی" با ناراحتی سرشو انداخت پایین و از روی صندلی بلند شد

"لوپین میشه... فکر کنم؟"

"اره... خوب فکر کن... راستی این موقع شب کجا می خواستی بری"

هری به کل یادش رفته بود اصلاً باعث چی اومده بود. هری تمام خوابی که دیده بود را به جز این که خودش اون حرفا رو میرد رو به لوپین گفت.

"لوپین یه چیزه دیگه... هر میون می گفت من پاترونوس ظاهر کردم در صورتی که چوب دستی حتی دستم نبود... تو"

لوپین حرف هری را قطع کرد و گفت "هری خوب شد اینو گفتم من داشتم دیگه به چشمای خودم شک می کردم... هری وقتی دیوانه سازها فرار کردن من فاکز ققنوس دامبلدور رو دیدم البته قبلش شک داشتم ولی حالا که تو گفتم من مطمئن شدم"

"در ضمن یکی از مرگ خوار از من دفاع کرد تو می دونی اون کیه"

"نه هری ما هم نمی دونیم کیه"

"هری حالا بهتره بری بالا در ضمن درباره خوابت به جزء با هر میون با هیچکس صحبت نکن مخصوصاً با رون". هری رفت تواتاق نمی دونست چرا حرفای لوپین انقدر به دلش نشسته بود ولی باید با رون و هر میون هم مشورت میکرد...

"هری... بیدار شو... هری" هری چشماشو به زور باز کرد "هری... هر میون یه چیزی در مورد ر. ا. ب پیدا کرده" هری تند از جاش بلند شد طوری که رون از تخت به پایین افتاد.

"هری چیکار می کنی معلومه" در حالی که سر خود را می مالید

"چي فهميدي...چي رون بگو" دستاي رون رو گرفته بود و مدام تڪون ميداد" بگو
چی"

"هري ولم کن" هري دستاشو برداست" من گفتم هر ميون يه چيزي فهميده نه
من...بايد صبر کني تا خودش بياد به منم چيزي نگفته" هري و رون ده دقيقه صبر
کردن ولي هر ميون نيومد

هري" من ميرم صداش.. "هنوز جمله کامل از دهنش بيرون نيومده بود که هر ميون
اومد تو. "هر ميون چرا انقدر دير اومدي" هر ميون روي تخت رون روبه روي
هري و رون نشست. هر ميون موشو از صورتش کنار زدو گفت" هري فکر کنم
فهميدم ر.ا.ب کي ميتونه باشه"

هري و رون با هم گفتتند" کي"

" امروز داشتم نگاه گوبلين سيريوس مي کردم" با گفتن اسم سيريوس هري
چندش خيس شد" اسم ريگولاس بلک رو ديدم"

رون" خوب اين که شد" ر.ب اين که درست نيست"

"رون بذار حرف تموم بشه...بعدهش رفتم از لويين پرسيدم اين کيه گفت برادر
کوچک تر سيريوس اسم کاملش ريگولاس اکروتوس بلک...يه چيز ديگه هم هست
اون مرگ خوار بوده"

"آره اين عاليه" هري با خوشحالي اين را گفت" خوب بيان يه نتيجه گيري
بکنيم...اگه حرف هر ميون درست باشه ما بايد دنبال ريگولاس بگرديم و ببينيم
کجاها رفته باشه"

"اين عاليه" رون به طرف هر ميون رفت و آرام لبان او را بوسيد. هر ميون فورا
صورتش سرخ شد ولي نسبت به کار رون اعتراضي نکرد.

"خوب گوش کنيد...من دارم حرف ميزنم" رون و هر ميون داشتند صورتاشونو بهم
نزدیک ميکردن" رون هر ميون واقعا که" هر ميون که دست پاچه شده بود
گفت" اه...خب...هري داشتي مي گفتي"

رون" هري بگو ما داشتيم گوش مي داديم"

"خب...آره معلومه چقدر به حرفام گوش مي دادين"

"خيله خب...و نگاهی به ان دو کرد کاملا حواسشون به هري بود" بذارين يه

نتيجه بگيريم يکي از جاودانه سازها دست ريگولاسه {گردنبند} يکي ديگه مار
ولدمورت ناجيني, جام هافل پاف, يه چيزی از ريونکللو يا گريفيندور که فکر کنم
بايد مايل راونکللو باشه"

"خب براي پيدا کردن اولين جاودانه ساز بايد بگرديم ببينيم ريگولاس کجا ممکنه
رفته باشه... هر ميون ادامه حرفشو نگفت

"هر ميون چی شد"

هر ميون جيغی کشيد گفت" فهميدم...فکر کنم فهميدم جاودانه ساز کجاست"

هري و رون با هم گفتتند" کجا"

هر ميون گفت....

فصل هفتم: جستجو

هرمیون گفت "اون جاودانه سازو توی این خونه ممکن قایم کرده باشه"
"آره راست میگی... ولی ما کل خونه رو گشتیم چیزی پیدا نکردیم"
"رون ما اون موقع نمی دونستیم دنبال چی می گردیم ولی حالا می دونیم... در
ضمن ممکنه اونو قایم کرده باشه ما باید کل خونه رو دقیق بگردیم" هرمیون با
انگشت به رون که کنارش نشسته بود اشاره کرد "بیشتر منظورم تویی رون
درست می گردی"
"باشه... من درست می گردم... حالا از کی شروع می کنیم"
هری از جاش بپرد شد "پاشین... پاشین... از همین الان باید بگردیم" رون و هرمیون
بلند شدند "خوب هرمیون از کجا شروع کنیم..."
"بهتره اتاق ریگولاسو پیدا کنیم"
رون گفت "ما که نمی دونیم اتاق ریگولاس کجاست؟"
هرمیون "خوب میریم از لوپین می پرسیم اینکه کاری نداره" بلند شد که هری
گفت "حالا که صحبت لوپین شد بذارین یه چیزی بگم" و هری تمام گفتگوی بین
خودش و لوپین رو تعریف کرد سعی کرد طوری تعریف کند که اونا نفهمند برای
چی پایین رفته "حالا نظر شما چیه... در مورد جاودانه سازها چیزی بهش بگیم؟"
هرمیون گفت "هری من موافقم... بالاخره اون معلم دفاع در برابر جادوی سیاه بوده
شاید بتونیم چیزایی یاد بگیریم"
"رون نظر تو چیه؟"
"منم موافقم"
"خوب شما دوتا موافقین که به لوپین همه چیزو درباره جاودانه ساز بگیم" هر دو
سرشونو به علامت تایید تکون دادند "من میرم به لوپین همه چیزو میگم"
هری از اتاق بیرون رفت از کنار تابلو مادر سیریوس رد شد به طرف آشپزخونه
رفت لوپین اونجا نبود اما به جاش خاتم ویزلی داشت صبحونه رو درست می
کرد "خاتم ویزلی شما لوپینو ندیدید"
خاتم ویزلی در حالی که کارش رو انجام میداد گفت "اه... هری تویی لوپین همین
چند دقیقه پیش رفت... برو رون و هرمیونو صدا کن باین نهار بخورند"
"ناهار من که صبحونه نخوردم"
"اه... هری تو انقدر زیاد خوابیدی که الان ظهره"
هری ناامیدانه رفت بالا به آنها گفت "خوب چیکار کنیم"
هرمیون شونه بالا انداخت گفت "من الان دارم از گشنگی میمیرم بریم نهار بخوریم
بعد یه فکری می کنیم" همشون رفتند پایین نهار بخورند. فرد و جرج نبوتن رفته
بودن مغازشون بعد از نهار رفتند تو اتاق
"خوب هرمیون حالا نهار هم خوردیم... چیکار کنیم" هری روی تخت روبه روی
رون و هرمیون نشست. هری دقتی کرد اونا کاملا کنار همدیگه نشسته بودن و
باعش شد هری نسبت به اونا حسودی کنه
"خوب تنها کاری که میشه کرد اینه که تمام اتاق های اینجا رو بگردیم"
رون که مثل اینکه اولین بار باشد هرمیون رو می بیند لبخندی زدو گفت "شوخی
میکنی"
"نه رون شوخی نمی کنم"

"چند روز طول میکشه تا ما کل اتاق ها رو بگردیم اگه دقیق بگردیم ممکنه چند هفته طول بکشه"

هری از جاش بلند شد "رون اگه نمی خوای کمک کنی بگو"
رون که توقع نداشت هری این حرف رو بزنه "چی...من...اه...خب...باشه"
هرمیون از کنار رون بلند شد "خب بچه ها فکر کنم بهتره از همین اتاق شروع کنیم" هری ورون وهرمیون تا شب مشغول گشتن شدن ولی با این حال که دقیق گشتند نتونستند چیزی پیدا کنند اونا تا چند روز بعد مشغول پیدا کردن جاودانه ساز شدن وهری همونطور اون کابوسا رو میدید ولی مجبور بود اونا رو نادیده بگیره روابط رون و هرمیون از اون روز به بعد بهتر شده بود. لوپین هنوز نیومده بود. هری از خانم ویزلی همیشه می پرسید لوپین کی میاد ولی همیشه با یک جواب مواجه میشد "عزیزم ریموس در انجام ماموریتی برای فرقه است اگه کاری داری من برات انجام میدم".

هری ورون وهرمیون تقریبا تمام اتاقها رو با دقت گشتند ولی چیزی پیدا کردن رون که خسته شده بود گفت "هرمیون شاید ما اصلا اشتباه می کنیم و ریگولاس ر.ا.ب نباشه"

هری هم که تقریبا ناامید شده بود گفت "شاید اصلا ریگولاس بر نداشته باشه"
هرمیون که خودش خسته شده بود گفت "آره شاید من اشتباه کرده باشم ولی بهتره از اینه که اینجا بشینیم و نگاه به درو دیوار بکنیم"
"تق تق" در باز شد و آقای ویزلی وارد شد "هری یه لحظه میشه بیای پایین... اگه کاری نداری"

هری که مونده بود آقای ویزلی چیکارش داشته از جاش بلند شد. آقای ویزلی تا موقعی که اونا به آشپزخونه رسیدند حرفی به هری نزد مودی کینگزلی تانکس خانم ویزلی همه دور میز نشسته بودن هری به همه سلام کرد و روی نزدیک ترین صندلی نشست

مودی که با هر دو چشمش به هری نگاه می کرد گفت "پاتر ارتور مطمئن که تو می تونی ولی به نظر من..."

آقای ویزلی که کنار هری نشسته بود حرف مودی رو قطع کرد. گفت "الاستور من نگفتم مطمئنم گفتم ما که نفهمیدیم شاید دامبلدور به هری چیزی گفته باشه"
هری که از این حرفا چیزی نمیفهمید گفت "ببخشین یکی میشه به من بگه این جا چه خبره"

آقای ویزلی روشو به طرف هری کرد "هری ما وصیت نامه دامبلدور رو پیدا کردیم... ما دو روز بعد از خاک سپاری اونو پیدا کردیم سعی کردیم بفهمیم چی نوشته ولی ما چیزی نفهمیدیم برامون خیلی مشکوک بود گفتیم شاید تو بتونی بهمون کمک کنی... تانکس بهش بده"

تانکس که کنار هری نشسته بود کاغذی که از وسط تا خورده بود رو به هری داد. هری کاغذ رو باز کرد
متن کاغذ این گونه بود:

فصل هشتم: وصیت نامه

متن نامه اینگونه بود

"من آلبوس دامبلدور تمام وسایل و املاک خودم را به کسی که فاکز بعد از مرگ من میره پیش او می رود می بخشم و اون جانشین من در فرقه ققنوس است"
هری با تعجب به نامه نگاه کرد حق با آقای ویزلی بود نامه خیلی مشکوک بود ولی به نظر هری مشکلی در کار نبود "هری چیزی فهمیدی" هری نگاه شو از نامه بلند کرد "خیلی متاسفم من نمی دونم معنیش چیه"

مودی "دیدی گفتم این پسره هیچ کمکی نمی تونه بکنه ارتور"
"بهتر از هیچی بود... خیلی بد شد" آقای ویزلی با ناراحتی سر خود را تکون داد هری که اصلا از قضیه سر در نمی آورد گفت "مگه چی شده"
تانکس گفت "هری ما نمی دونیم وارث کیه... اون تموم وسایل مربوط به دامبلدور رو قبل از ما برداشته... در ضمن یه نفر که ادعا میکنه وارث میگه من حاضر نیستم به فرقه بیوندم"

"خوب... یاد عکس فرقه اول افتاد" شاید برادرش ابروموت وارث باشه"
"هری ما این حسم میزدیم... ولی برادر دامبلدور مرده... خوب هری دیگه می تونی بری پیش رون و هر میون کار ما با تو تموم شد" هری که فهمید اونا دارن بزور بیرونش میکنن بلند شد رفت بالا تو اتاق که با صحنه عجیبی روبه روشد رون و هر میون به شدت در حال بوسیدن هم بودن هری آرام از اتاق بیرون رفت در زد و بعد وارد شد اون دو تا روی دو تا تخت جداگونه نشسته بودن. رون پرسید "هری بابا باهات چیکار داشت" هری هم تمام ماجرا رو برای اونا تعریف کرد.

رون در حالی که سرخود می خاراند گفت "فکر میکنین چرا دامبلدور باید اینهمه وصیت نامه شو مشکوک بنویسه"
هری که اصلا از وصیت نامه سر در نمی آورد گفت "من که هیچی از این وصیت نامه نفهمیدم توجی هر میون"

هر میون "من هم چیزی نفهمیدم... اما من می گم بهتر نیست دوباره اینجا رو بگردیم" هری رون تا شب مشغول گشتن شدن ولی فایده ای نداشتند برای شام پایین رفتند بازم خانم ویزلی تو آشپزخونه تنها بود. زنگ خونه رو زدن خانم ویزلی ویزلی از آشپزخونه بیرون رفت چند دقیقه بعد آقای ویزلی اومد به همه سلام کرد. چهره خانم ویزلی گرفته معلوم بود بازم خبری نبود. آقای ویزلی کنار هری نشست. هری آروم از آقای ویزلی پرسید "بیخشید آقای ویزلی"

"بله هری... کاری داری"

"می خواستم بدونم شما فهمیدین... چه جوری مرگ خوارا ما رو تو پناهگاه پیدا کردن"

"آه... هری" در صدای آقای ویزلی بغض بود "آره هری... آگه یادت باشه اونا یه بار به وزارتخونه حمله کردن ما بعد از اینکه نگاهی به پرونده ها کردیم فهمیدیم پرونده ها مال غیب و ظاهر شدن گم شدن بعد از چند روز فهمیدیم مسئولشم گم شده... هری که می خواست زود از موضوع سر در بیارد گفت "خوب... یعنی چی"

اینا"

"معنیش اینه که اسمشونبر می تونه کسایی که غیب می شوند رو بدزد... اما فعلا جای زیاد نگرانی نیست وزارتخونه داره سعی میکنه یه راه برای غیب شدن پیدا کنه"

رون که بحث هری بیشتر مشتاق بود گفت "پس فرد و جرج چه طوری می یان اینجا"

"فرد و جرج فعلا نمی یان اینجا تو همون طبقه بالای مغازه می خوابند... نمی خواد نگرانشون باشی وزارتخونه مواظبشون"
"برای چی"

"اونا دارن برای وزارتخونه پیراهن های ضد طلسم درست می کنند" خانم ویزلی شام رو آورد و بعد از این که شام رو خوردن رون و هرمیون به بهانه خواب از سر میز بلند شدن هری هم چند دقیقه بعد بلند شد. رفت بخوابه حسابی خسته بود هرمیون حسابی ازشون کار کشیده بود. صدای جیغی اومد از اتاق هرمیون بود رفت کنار در اتاق گوششو گذاشت روی در

"هرمیون انقدر جیغ نکش الان هری می فهمه" صدای رون بود
هری لبخندی زد به طرف اتاق رفت رون و هرمیون روابطشون خیلی خوب شد هری از این بابت خوشحال ولی از طرف دیگه ناراحت بود می خواست اونم با جینی باشه ولی جینی بیمارستان بود هری تا جایی که می تونست سعی کرد بیدار بمونه می خواست از رون بپرسه که بیمارستان عیادت جینی نمی رن ولی هر چی صبر کرد هیچ خبری نشد بعد چشماش از خستگی سیاهی رفت

فصل نهم: بیمارستان سنت مانگو

"هری بیدار شو" هری چشماشو باز کرد رون داشت لباس می پوشید
"چیکار میکنی رون"

"زود باش حاضرشو باید بریم" سریع لباس خود را پوشید "هری چرا داری نگاه می کنی پاشو دیگه الان همه میرن جا می مونی"
"آخه کجا"

رون از حرکت ایستاد نگاهی به هری کرد "هری... آخ... ببخشید اصلا یادم رفت به تو بگم... همش تقصیر هرمیون بود"

هری که روی تخت نشسته بود گفت "چی یادت رفت... چی تقصیر هرمیون بود"
رون که دیگه کاملا آماده شد بود گفت "هری امروز بلاخره می تونیم بریم ملاقات جینی... پاشو چرا داری نگام میکنی" هری اصلا متوجه نبود یعنی می تونست بعد از این همه مدت دوباره جینی رو ببینه از خوشحالی نفهمید چطور آماده شد. همراه رون پایین رفت. آقا و خانم ویزلی و کسی که این همه مدت منتظرش بود ریموس لوپین کنار تانکس ایستاده و لبخندی بر روی لب داشت. هری نمی تونست باور کند لوپین اومده بود و جینی رو میتونست ببیند دیگه از این بهتر نمی شد. هرمیون هم آماده بود همشون لباسهای ماگلی پوشیده بودن که یکی از یکی بدتر پوشیده بود فقط هرمیون لباس درستی پوشیده بود. هری پایین رفت به همه سلام کرد می

خواست با لوپین صحبت کند ولی لوپین گفت "هری الان وقت نداریم بعد از اینکه از بیمارستان برگشتیم با همدیگه صحبت میکنیم" هری هم قبول کرد تانکس زود بیرون رفت همه جا ر و نگاه کرد بعد با دست علامت داد که خبری نیست و همه بیرون رفتن. هری مونده بود با چی میخوان برن ماشین های وزارتخونه اونجا نبودن از لوپین که دقیقا مماس با او راه میرفت پرسید "ما با چی میخوایم بریم اونجا"

"خوب ما دیشب یه پیام از وارث دامبلدور دریافت کردیم که مبنی بر این بود که اگه قراره تو رو جایی ببریم باید به اون بگیم ما هم گفتیم قراره تو رو ببریم بیرون اون هم گفت فاکز رو میفرسته پیش ما"

"از کجا مطمئنین که خودش بود... شاید یه مرگ خوار باشه"

لوپین که به هری نگاه میکرد "چون با فاکز بهمون پیغام داد... دامبلدور یه مرگ خوار وارث خودش نمی کنه... آه... اونجا رو نگاه کنین" هری به جایی که لوپین اشاره میکرد نگاه کرد دقیقا روی شونه هری رو اشاره میکرد هری نگاهی کرد اصلا متوجه نشده بود فاکز روی شونش بود هنوز همون زیبایی رو داشت و با وقار خاصی روی شونش ایستاده بود

همه دور هری جمع شدن. لوپین گفت "حالا باید بریم... دستتونو بذارین رو ققنوس" همه دستتونو آوردن جلو اما ققنوس از روی شونه هری بلند شد و روی شونه لوپین نشست

رون گفت "منظورش از این کار چی بود" هری هم نمی تونست بفهمه منظورش از این کار چی بود

لوپین که داشت به ققنوس نگاه میکرد گفت "فکر کنم منظورش اینه که اول من برم" بعد از گفتن این حرف لوپین فوراً غیب شد. بعد از چند ثانیه ققنوس برگشت و روی شانه خانم ویزلی ظاهر شد خانم ویزلی هم مثل لوپین غیب شد. هری نفهمید چه اتفاقی افتاد آقای ویزلی چوب دستیشو فوراً برد و روبه هری گرفت طلسم از کنار هری شد بعد صدای افتادن جسمی اومد برگشتن به اینفوری روی زمین افتاده بود از آقای ویزلی باید تشکر میکرد وقتی برگشت به جای رون و هرمیون و آقای ویزلی و تانکس. لوپین و خانم ویزلی جلوش بودن. اون غیب شده بود ولی اون حسو بد رو نداشت

"هری حالت خوبه" خانم ویزلی با نگرانی داشت نگاهش میکرد هری سرشو تکون داد. چند ثانیه بعد بقیه همه اومدن و هری از آقای ویزلی تشکر کرد اما ققنوس روی شونه هری با وقار خاصی ایستاده بود. اونا رفتن تابلو رو خوندن و شماره اتاق جینی رو از مسؤل اونجا گرفتن. بعد از چند دقیقه تونستن اتاق جینی رو پیدا کنن. جینی تنها توی اتاق روی تخت نشسته بود. هری پشت در بود روش نمیشد بره حالا که رفته بود پیش جینی نمی تونست بره پیشش در همین فکر بود که صدایی دلنشین رشته افکارشو پاره کرد فکر کرد تا ببیند که این صدا مال چه کسی دوباره صدا اومد

"هری... هری" جینی داخل اتاق تنها بود هری داخل رفت پیش جینی ایستاد "سلام جینی"

"سلام چرا نیومدی داخل... اون چیه روی شونت"

"این فاکز قفنوس دامبلدور؟"

"چقدر قشنگ...میشه نازش کنم" هری روی تخت کنار جینی نشست جینی با دست های ریزش فاکز رو ناز کرد قفنوس با کمال میل گذاشت جینی نازش کند "جینی حالت خوبه؟"

"آره خوبم ولی این شفا دهنده ها میگن باید چند روز دیگه اینجا بمونم" "بقیه کجان؟"

جینی روی تخت نشسته شد "هری مثل اینکه حواست اصلا اینجا نیست...اون پنج دقیقه پیش رفتن به یکی دیگه سر بزنی"

"جینی واقعا متاسفم تقصیر من بود آگه..."

"هری اصلا تقصیر تو نبود...تقصیر من بود که به حرفت گوش نکردم حالا هم عیبی نداره"

"جینی من...دوست دارم" با این حرف جینی سرخ شد

"منم تو رو دوست دارم" جینی دشتشو دور گردن هری حلقه کرد و هری رو به طرف خودش کشید هری هم بدون کمترین مقاومت به طرف جینی رفت و لبان جینی رو بوسید چند دقیقه ای که برای هری چندین ثانیه گذشت. هری لبانش را از روی لبای جینی بلند کرد ولی جینی دیگر اونجا نبود نگاهی به دور و برش کرد سیاهی مطلق بود "یائز بو هفته دیگه یعنی اول سپتامبر آماده باش" هری دنبال صاحب صدا بود ولی تاریکی از بین رفته بود

"هری حالت خوبه" هری وقتی نگاه نگران جینی رو دید فقط سرشو تونست تکون بده هنوز نتونست بفهمه چه اتفاقی افتاده

"هری چرا همش به یه جا نگاه میکر دی تو رسیدم نگرانت شدم" پس هری اصلا از جاش تکون نخورده بود ولی پس صدا از کجا اومد

"جینی تو صدایی نشنیدی؟"

"نه من صدایی نشنیدم...باعث چی می پرسی؟"

"هیچی...هیچی"

"آه...هری پیام امروز و خوندی...خیلی وحشتناک"

هری که هنوز داشت به صدا فکر میکرد حواسش رو جمع کرد "نه...مگه...چی نوشته؟" جینی به جای جواب روزنامه کنار تختشو برداشت. تیزر روزنامه اینگونه بود

"فرار زندانیان از کابان"

"طبق گزارش خبرنگار ما دیروز مرگ خواران از آزکلبان فرار کردن و تمامی نگهبانان توسط مرگ خواران و شیاطین جنون کشته شدن. ماموران وزارت خانه و وزیر هیچکدام در این باره صحبت نمیکنند. برای خواندن بیشتر درباره این مطلب به صفحات 13 و 14 نگاه کنید"

هری انتظار فرار مرگ خواران رو داشت. "هری از بابا درباره این مطلب سؤال کردم این مطلب درسته...میدونی وزارتخونه دیگه واقعیت به مردم نمیگه"

"خوب بابات چی گفت؟"

"گفت که مطلب از یه نظر درسته ولی از نظر دیگه اصلا ننوشتن"

"چیو ننوشتن؟"

هری تو نمی دونی "هری سرشو تکون داد" خوب بابا میگه که از کابان خالی شده و بدترین مرگ خوارا همشون فرار کردن و کسایی که به اشتباه وزارتخونه گرفته بود همشون شیاطین جنون بهشون بوسه زدن بیچاره به استن شانپایک همون مال اتوبوس شوالیه هم بوسه زدن"

"هری دیگه باید بریم" رون کنار در وایساده بود. هری بوسه ای بر روی گونه جینی گذاشت. همه همانطور که آمده بودن بدون هیچ مشکلی برگشتند. فاکز به محض آوردن تانکس که آخرین نفر بود غیب شد هری وبقیه به داخل خانه گرمولد رفتن. ظهر بود هری که صبحانه نخورده اشتها حسابی برای نهار داشت همه نهار خوردن هری لوپین را به اتاق خود برد و تمام چیزهای در مورد جاودانه ساز را به لوپین گفت

"لوپین نباید درباره این مورد با کسی صحبت کنی... حتی تانکس" لوپین لبخندی زو گفت "ممنونم که بهم اعتماد کردی... مطمئن باش به کسی چیزی نمی گم... خوب اگه چیزی نمونده بهم بگی من میرم" "کجا" امیدوار بود لوپین را هنمایش کند

"یه ماموریت داریم" وقتی ناراحت هری رو دید اضافه کرد "اگه بشه میخوام در مورد ر.ا.ب هم اگه بشه تحقیق کنم" هری تا شب فقط نشسته بود داشت کتاب وردهای بی کلام میخوند شد تا شب مشغول خوندن شد تا شب و بعد رفت پایین رون و هر میون پایین بودن شام رو خوردن هری زود بالا رفت تا بخوابه.

فصل دهم: بازگشت فلور

هری چشماشو باز کرد خوشحال که با فریاد رون بیدار نشده بود رون روی تخت نبود

"هری... هری" نگاه به در کرد

"سلام هر میون"

"سلام هری... بهتره پاشی بیای کمک"

"کمک... در حالی که خمیازه میکشید گفت "برای چی"

"خانم ویزلی گفت چون ما تو این خونه حوصلمون سر نره بهتره خونه رو پاک سازی کنیم... حالا زود پاشو بیا اول باید صبحونه بخوریم" هر میون از اتاق بیرون رفت. هری چند دقیقه ای به سقف خیره شد بعد لباس خود را عوض کرد پایین رفت صبحانه کامل و هری تا جایی که جا داشت خورد آقای ویزلی زودتر رفته بود سرکار. هری با خانم ویزلی رون هر میون به یکی از اتاق ها رفتند. همه جای اتاق پر از داکسی بود اونا تمام وقتشون رو تا ظهر یه نفس سر اون اتاق گذاشتن که صدای زنگ اومد خانم ویزلی از اتاق رفت بیرون. هری منتظر صدای جیغ مادر سیریوس شد ولی به جاش صدای جیغ خانم ویزلی اومد. هری چوبدستیشو در آورد به طرف پایین رفت. خشکش زد فلور و خانم ویزلی به شدت همدیگرو بغل کردن یعنی فلور تونسته بود از دست وادمورت فرار کنه و به اینجا پناه بیااره نو صدای جیغ دیگه از پشت سر هری اومد رون و هر میون با دیدن فلور پایین رفتن و همدیگه رو بغل کردن هری با دقت به صورت فلور نگاه کرد این

صورت هیچ نوع زخمی در موقعی که هری خواب میدید نداشت صورتش کاملا صاف و بدون هیچ زخمی بود و به نظر سر حال میومد به طرف هری اومد "سلام هقی"

"سلام...فلور...خوبی" {لطفا به جای حرف ق حرف ر قرار دهید}
"مرسی" بوسه ای بر روی گونه هری گذاشت "هری میشه بیای کاکت داقم" هری با نگاه تعجب همراه فلور همراه رفت

"فلور به بیل گفتی اومدی" خانم ویزلی از خوشحالی نمی دونست چیکار کنه "بله مالی به بیل خبق داقم" دوباره به راه خود که همون اتاقی که داشتن تمیز میکردن بود هری رفت داخل فلور درو پشت سر هری بست "هقی من اومدم یه پیغام دوباقه بهت بدم ولی یه سؤال ازت داقم که اول باید اونو جواب بدی...تو خوابی دق موقد من دیدی وقتی من گمشدم"

هری که نمی تونست بفهمه فلور از کجا می دونست اون چنین خوابی دیده گفت "خب آره...باعث چی می پرسی؟"

"خوب مثل اینکه درست حدس زد...هری من اصلا به دست مقگ خواقان اسبق نشدم...همه ی اون قویا هایی که دیدی همش دقوغ بود"
"تو از کجا میدونی؟"

"فقط دق این موقد با هیچکس حقف نزن" به طرف در رفت "هری...یه چیز دیگه درباره ی این مسئله با رون و هر میون می تونی صحبت کنی فقط با رون و هر میون..اه...یه چیز یادم قفت دو هفته دیگه یعنی اول سبتامیق آماده باش" و از در بیرون رفت. هری می خواست سنوالای بیشتری بپرسه ولی نتونست. صدای زنگ خونه دوباره اومد صدای جیغ های خوشحال کننده ای میومد. اما هری بیشتر فکر میکرد صدایی که در بیمارستان شنیده اشتباه بوده ولی مثل اینکه راست بود اون صدا واقعا هری شنیده بود. فلور از کجا میدونست که هری اون خواب رو میبینه باید ازش می پرسید از اتاق بیرون رفت فلور تو بغل بیل بود. آقای ویزلی و تانکس و لوپین و چند نفر که هری اونا رو نمیشناخت پایین داشتن شادی میکردن. هری رفت پایین همه شاد بودن تا شب جشن و سروری تو خونه دوازده گرمولد بود که سابقه نداشت. هری هنوز وقت نکرده بود از فلور بپرسه این چیزا رو از کجا میدونه هر موقع ازش سوال میکرد فلور به جای جواب مدام از دست هری فرار میکرد وقتی لوپین ازش پرسید "این همه مدت کجا بودی" یک جواب کاملا ساده داد "من چیزی یادم نمی یاد" همه هم با خودشون می گفتن حافظشو پاک کردن و دلشون بر اش می سوخت فقط مودی و هری بهش شک داشتن. هری باید با کسی صحبت میکرد که اونو درک کنه تنها کسی که واقعا اونو داشت دامبلور بود که اونم...این باعث شد هری برای کشتن اسنیپ مصمم بشه. حالا باید به کی میگفت تا راهنماییش کنه اون هیچکسو دیگه نداشت...هری سریع به اتاق خود رفت دوست نداشت کسی اشکاشو ببینه. روی تخت خوابید اشک همینطوری از چشمش پایین میومد. در باز شد هری فوراً روشو برگردوند کسی که اومده بود تو اتاق درو بست تخت کمی تکان خورد احتمالاً کسی که وارد شده بود روی تخت نشسته بود دستایی هری رو کمی تگون داد ولی هری کاری نکرد.

"هری...هری" دوباره بدنش پرازعشق شد این صدا تنها صدایی بود که هری

رو خوشحال میکرد صدایی که هری همیشه دوست داشت صدایش کنه برگشت
روبروش جینی بود لبخندی روی لبش بود. هری جینی رو بغل کرد در حالی که
جینی توقع چنین کاری از هری نداشت ولی اونم محکم هری رو بغل
کرد "هری... چیزی شده"

هری نمی دونست جینی چطور اومده اینجا ولی اصلا براش مهم نبود اون واقعا به
جینی و عشقش نیاز داشت. بعد از چند دقیقه همدیگه رو کمی ول کردن ولی جینی
روی تخت پیش هری نشست. "هری چرا داری گریه میکنی"
هری اصلا دوست نداشت جینی اشکشو ببینه ولی دیگه برای پاک کردن اشکاش
دیر شده بود. جینی اشکاشو با دست ظریف و کوچکش پاک کرد هری صورتشو
جلوی جینی صورت جینی جلو برد و لبان جینی را آرام بوسید. جینی دستشو رو
گرفت "بیا بریم پایین پیش بقیه"
هری که لبخند روی لبش بود "جینی... تو مگه قرار نبود بعدا مرخص بشی چی
شده"

جینی "ناراحتی برگرادم... فکر کردم خوشحالی میشی برگردم" خودشو ناراحت
نشون داد

"نه.. نه... خیلی خوشحالم" هری لبخندی بر پهنای صورت زد
"میدونستم شوخی کردم... گفتم که حال خوبه... وقتی تو اومدی پیشم دیگه نتونستم
اونجا بمونم به هر زوری بود خودمو از دست اون شفا بخشا نجات بدم تا تو رو
ببینم... حالا دیگه بیا بریم پایین" هری با اینکه نمی خواست اما به اصرار جینی
رفت و در جشن برگشت فلور شرکت کرد هری بعد از جشن خسته برگشت و تا
سرشو گذاشت روی تخت خوابش برد.

فصل یازده: رفتن با نرفتن

هری با یک صدای گرم دخترونه صبح بیدار شد چشماشو باز کرد جینی داشت صدایش
میکرد "هری پاشو... چقدر میخوابی" هری بلند شد به جینی سلام کرد و روی تخت نشست
فکر کرد از اولی که از خونه دورسلی ها رفته بود هیچوقت نتونسته خودش بیدار بشه و
خوشحال بود کابوساش تموم شده بود. "الان صبحونه دیگه گیرمون نمی یاد" هری بلند شد به
جینی گفت بره بیرون می خواد لباسشو عوض کنه
جینی بهش گفت "تو که لباساتو عوض نکردی چی رو می خوای عوض کنی بیا بریم
پایین" هری نگاهی به لباسش کرد از خستگی دیشب یادش رفته بود لباسشو عوض کنه همراه
جینی پایین رفت. لوپین و تانکس پیش همدیگه نشسته بودن. رون و هر میون هم کنار همدیگه
نشسته بودن طبق معمول آقای ویزلی زود رفته بود سرکار خانم ویزلی سر میز نشسته بود.
هری نشست جینی هم فوراً کنارش نشست.
بعد از صبحانه هری از جینی پرسید "بیل و فلور کجان"
جینی گفت "اونا دوباره رفتن مهمونا رو دعوت کنن... آهان تا یادم نرفته بهت بگم که هفته
دیگه عروسیه"

"شما دو تا اونجا چیکار میکنید بیاین کمک" رون داشت صدایشون میزد
"خیله خوب میام" جینی با قیض جواب رون رو داد. هری طبق معمول مشغول تمیز کردن
خونه شد. یک هفته دیگه تا باز شدن مدرسه مونده بود (منظور اینه که هری یک هفته تمام
وقت خانه را تمیز میکرد) فردا هم عروسی بود. هری هنوز تصمیم نگرفته بود رون و

هرمیون همراه خودش بیره هنوز در مورد صدا و حرفایی که فلور بهش گفته بود به کسی چیزی نگفته بود. کارهای خونه دیگه تازه تموم شده بود و اونا دیگه راحت می تونستن با هم حرف بزنن. هری رون و هرمیون به اتاق خودش برد تا باهاشون صحبت کنه در اتاقو بست و درو طوری طلسم کرد که کسی نتونه صداشونو بشنوه و نشست روبه روی جفتشون نشست تا دهنشو باز کرد که حرف بزنه رون گفت "هری ما تا آخرش باهات هستیم"

"رون بذار من حرف بزنم بعدش تو بگو ما هستیم.. نگاه کن من..." هری در مورد صدای تو بیمارستان و اخطار فلور رو به اونا گفت.

"چرا زودتر به ما نگفتی"

"مثل اینکه یادت رفته من اصلا وقت داشتم تمام مدت داشتم اتاقا رو تمیز میکردم.. در ضمن اون اتاق آخری که قرار بود با هم تمیز کنیم شما هر دوتاتون به هر بهانه ای در رفتین اول هرمیون بعدش تو"

رون نگاهی به هری کرد شاید داره این حرفا رو میزنه که هر طوری شده اونا رو نبره ولی وقتی هری گفت جواب بدین فهمید که باید حتما جواب بدن "هری تو که خودت خوب میدونی من از عنکبوت بدم میاد باعث همین رفتم"

هری روش طرف هرمیون کرد "تو چی"

"من... چی"

"هرمیون بگو باعث چی رفتی پایین"

هرمیون به رون نگاهی کرد "خوب... من... من هیچی... من رفتم دستشویی"

هری ابروشو بالا انداخت "واقعا... تو یک ساعت رفتی دستشویی... می خوام من باور کنم"

"خوب... خوب..." هرمیون که جواب دیگه ای نداشت بده "هری تو واقعا ما رو باعث همین کار خواستی بیایم اینجا"

"خیله خوب جواب نده عیبی نداره... من می خواستم به شما بگم شما دوتا حاضرین با من بریم دنبال جاودانه سازها"

"آره این چه سوالیه"

"اینکه معلومه" هرمیون که دوباره صحبت کردنش عذای شده بود گفت "میخوای چی بگی... اصل حرفت بزن"

"اصل حرف من اینه که شماها نمیتونید بیاید... من فرد منتخیم... من باید برم... تموم شد دیگه جای حرفی نیست"

رون که جوش آورده بود "چی چی تموم... هر کاری می خوام بکن من و هرمیون میام"

"حالا تموم شد" هرمیون دستشو به معنای تموم شدن بالا آورد

"ولی ممکنه شما توی این راه بمیرین"

"عیبی نداره من و رون تمام این خطراتو قبول داریم"

هری که میدونست بحث کردن با هرمیون فایده ای نداره "خیله خوب میریم... ولی جواب پدر و مادرتونو چی میدین؟"

"مامان بابای من فکر میکنن هنوز دارم مدرسه میرم"

"تو چی رون... تو چی می خوام بگی؟"

رون بدون فکر کردن گفت "خوب... خوب... منم میگم دارم میرم مدرسه"

هرمیون نگاهی اخم آلود کرد "رون این چه پیشنهادیه... یکم فکر کن بعد نظر بده"

رون "آه... راست میگم... خوب... خوب... من به کاریش میکنم... اما تو ما رو همراه خودت میبری"

هری نگاهی به قیافه های مضمشون انداخت این ها همون قیافه ها بود که دنبال هری همه جا بود انداخت "باشه ولی هر چی من بگم شما باید گوش کنید... قبول"

رون و هرمیون باهم گفتن "قبول"

رون "آه... هری به چیز فکر کنم یادت رفت به لوبین در مورد این صدا چیزی گفتی"

"نه... ولی تا نرفته الان میرم بهش میگم" هری بلند شد از اتاق بیرون رفت. لوپین داشت با خانم ویزلی خداحافظی میکرد تانکس هم کنارش و ایساده بود
"لوپین... میشه یه لحظه بیای" لوپین با نگاههای مرموز خانم ویزلی و تانکس به طرف هری اومد. هری فوراً درباره اینکه رون و هرمیون قراره با اونا بیان گفت فکر کرد لوپین میگه اونا نباید بیان ولی لوپین با کاملاً با این قضیه موافق بود در مورد صدایی که تو بیمارستان شنید هم به لوپین گفت ولی در مورد هشدار فلور چیزى نگفت.
"ریموس بیا بریم دیر میشه"

"صبر کن چند دقیقه دیگه میام تانکس" لوپین روشو برگردوند به طرف هری "هری خوب فکر کن ببین اون موقع که این صدا اومد کسی دوروبرت نبود"
هری فکر کرد ولی اونموقع فقط جینی جلوش بود "نه من کسیو اون دور وبر ندیدم"
لوپین دستی به روی پیشونیش آورد کمی قدم زد
"ریموس باید بریم"

باشه اومدم... هری خوشحالم به من اعتماد کردی و همه چیزو بهم گفتی ولی میبینی که وقت ندارم وقتی برگشتم مفصل دربارش صحبت میکنیم... فعلاً خداحافظ" به هری دست داد پیش تانکس رفت و با هم از در بیرون رفتند. خانم ویزلی درو پشت سر اونا با چوب جادوش طلسم کرد

"هری صبر کن" هری استاد خانم ویزلی به طرف آشپزخونه رفت بعد با چند نامه برگشت "اینا نامه های هاگوارتز هستن و... بعدش بیاین پایین می خوام نهار بخوریم"
هری که درست متوجه نشده بود گفت "چی... هاگوارتز"
"آره عزیزم... چیزی شده... آهان یادم اومد هاگوارتز باز است و همه دوباره میتونن برن مدرسه اینو به رون و هرمیون و جینی هم بگو باید زودتر بریم وسایل مدرسه رو بخریم و به دلایل امنیتی باید یکم زودتر برین مدرسه"

هری که همینطوری خشک شده بود گفت "مگه ما میریم... هاگوارتز؟"
"آره عزیزم... البته بعد از عروسی" لبخندی از شدای روی صورتش ظاهر شد و رفت دوباره تو آشپزخونه. هری فکر میکرد لوپین بهش گفته اما یادش اومد خودش گفت به هیچکس نگه حالا از این بابت خوشو لعنت میکرد در حالی که زیر لب با خودش زمزمه میکرد به طرف اتاق رفت.

خواست همینجوری وارد اتاق بشه ولی بهتر بود یکم رعایت کند در زد و درو بعد باز کرد.
"هری چرا در زدی... اون چیه دستت" جینی که روی تخت هری نشسته بود اومد و نامه ها رو از هری گرفت. جینی نامه ها رو باز کرد لبخندی بر روی لبش اومد لبخن بیشتر بیشتر میشد هری فکر کرد تا آخر نامه لبخندش تا بنا گوش برسه "آخ جون... هاگوارتز باز شد" جینی از خوشحالی جیغ کشید هری رو بغل کرد و لبان هری رو بوسید هری هم به اجبار مجبور شد لبخندی بزند و نگاهی به رون و هرمیون کرد جینی از اتاق بیرون رفت
تا جینی از اتاق بیرون رفت هری هم شروع کرد "خوب حالا چیکار میکنین... مامانت گفت بعد از عروسی باید بریم هاگوارتز؟"

"هری تو نمیخواد خونتو ناراحت کنی... ما خودمون یه راهی پیدا میکنیم"
"باشه... بهتره زودتر پیدا کنین... حالا بیاین بریم نهار بخوریم" رفتن پایین نهار خوردن لوپین و تانکس بیرون رفته بودن هری تو اتاق خودش رفت و مشغول خوردن شد دیگه آخرای کتاب بود کتاب رو شب تموم کرد تنها چیزی که توجهشو جلب کرده این بود که طلسمای نابخشودنی تو کتاب نبود فکر کرد شاید برای اینکه غیر قانونین در کتب نوشته یا اینکه اونا رو کلاً باید با کلام اجرا کند برای شام پایین رفت لوپین هنوز نیومده بود باید صبر میکرد تا لوپین بیاد و بعد برن دنبال جاودانه ساز. زود غذا رو تموم کرد رفت بالا خوابید تا موقعی که شام رو تموم کرد هنوز آقای ویزلی نیومده بود

فصل دوازده: سفر

هری صبح بیدار شد اول گیج بود بعد یادش اومد عروسی بیل و فلور زود لباس پوشید روی تخت کنارش رو نگاه کرد رون خوابیده بود هری بی سر و صدا پایین رفت. گرسنه بود رفت آشپزخونه ولی خانم ویزلی اونجا نبود روزنامه ای روی میز بود. هری بعد از اومدنش به اینجا اولین بار روزنامه میدید عکس بسیار بزرگی روزنامه بود که کل صفحه رو به خودش اختصاص داده بود توجه هری رو جلب کرد تیتراژ روزنامه اینگونه بود

کشته شدن مرگ خوار وفادار

طبق

اسمشو نبر

گزارش خبرنگار ما که مصاحبه ای با وزیر داشتن اسکریم جیور گفته کار آگاههای ما بعد از جست و جوی سریع و شبانه روزتونستن لوسیوس مالفوی رو که داشت به یکی از خانه ی ماگلهما حمله میکرد پیدا کنن وقتی او متوجه کار آگاهها میشود میخواد فرار کنه ولی با اقدام به موقع کار آگاههای ما اون کشته میشه و در این درگیری یکی از... "هری دیگه روزنامه رو نخوند خوشحال بود بالاخره مالفوی مرده بود باید میرفت این خبرو به رون و هرمیون میداد رفت بالا رون هنوز خواب بود دوباره اومد پایین خانم ویزلی تو آشپزخونه نبود اومد بیرون نوری از اتاقی که قبلا جلسات فرقه در اون تشکیل میشد میومد توجه هری رو جلب کرد هری آروم آروم رفت پیش در گوششو به در چسبوند "مینروا شاید چیز زیاد مهمی نباشه" هری خوشحال بود در طلسم نشده بود "نه مالی... من اولش فکر میکردم مهم نیست ولی تا حالا چند بار اومده"

"نفهمیدی کیه... شاید اصلا قصدی نداره... فقط میاد سر میزنه"

"قصدی نداره... یه بار بهم حمله کرد"

"طوریته که نشد" این صدای لوبین بود و هری حدس میزد اون دو تا صدای دیگه باید مگ گونگال و خانم ویزلی باشه.

"نه طوریم که نشد ولی باید جادوگر ماهری باشه چون آگه هاگرید نیومده بود معلوم نبود چه بلایی سرم میومد"

"مینروا یعنی اون فقط میاد اونجا و بالای آرمگاه دامبلدور و ایساده و کار دیگه ای نمیکنه... خب چیکار تو داره"

"اره... یعنی اون طوری که من دیدم فقط و ایساده... ولی من نمیتونم بدانم به مرگ خوار بیاد تو محوطه مدرسه و واسه خودش بگرده... فقط یه چیز معلوم نیست هیچ وقت کلاشو از روسرش بر نمیداره و همیشه قیافشو دید...

"هری اونجا چیکار میکنی" فوراً برگشت جینی روی راه پله و ایساده بود گوششو دوباره گذاشت روی در صدای پا داشت میومد با تمام سرعت رفت پیش جینی دستشو گرفت

"هری چیکار میکنی" جینی همینطوری با قیافه خواب الودش داشت به هری نگاه میکرد که حالا روبه روش و ایساده بود

صدای باز شدن در اومد دست جینی رو انداخت پشت گردنش و روبه روی جینی ایستاد طوری که هر کسی که اومد منظور هری رو بفهمه

"هری آگه تو بخوای بری به جنگ اسمشونبر منو با خودت میبری" هری اصلا حوصله این سوالات رو نداشت باید ادامه حرفشون رو گوش میکرد و میخواست زودتر از دست سوالاتی جینی راحت شود
"باشه... باشه میبرمت"
"ممنون" لبخندی صورت جینی رو پر کرد
صدای در دوباره اومد هری نگاهی به در کرد در بسته بود رفت پایین دوباره گوششو گذاشت روی در ولی دیگه صدایی نیومد در طلسم شده بود جینی که روی پله همینطوری و ایساده بود داشت به هری نگاه میکرد.
"هری تو معلومه چیکار میکنی"
هری گفت "هیچی... چیزی نیست"
"پس چرا پشت در ایساده بودی"
"هیچی... تو چرا به این زودی بیدار شدی"
"گشتم شده بود... تو باعث چی اومدی پایین"
"منم گشتم شده بود بریم یه چیزی بخوریم" هر دو تاشون روانه آشپزخونه شدن روزنامه هنوز روی میز بود
"چه عجب یه روزنامه توی این خونه ما دیدیم" جینی روزنامه رو برداشت ولی روزنامه از دستش دراومد و در دستان خانم ویزلی قرار گرفت
"مامان چیکار میکنی... من فقط می خوام روزنامه بخونم" خانم ویزلی فقط نگاه خشم آلودی به جینی کرد
خانم ویزلی با چوب دستش صبحانه را جلوی هر دوی آنها گذاشت در موقع خوردن صبحانه رون و هرمیون و لوپین هم اومدن و مشغول شدن بعد از تموم کردن صبحانه خانم ویزلی به همه گفت برن آماده برای عروسی بشن هری هم بلند شد برود آماده شود
"هری میشه چند دقیقه بشینی کارت دارم" رون که منتظر هری بود کنار هری ایساده بود "رون تو میتونی بری با تو کار ندارم" رون هم رفت. هری و خانم ویزلی تنها در آشپزخونه نشستند.
"هری تو با فلور دعوا یا حرفت نشده"
هری که اصلا متوجه نشده بود گفت "من... مگه چی شده"
"خب... چطوری بگم... میدونی فلور تا دیشب هیچ مخالفتی نداشت نمیدونم چی شد"
"چیزی شده"
خانم ویزلی با نگاهی سرشار از غم و اندوه به هری نگاهی کرد "هری من واقعا متاسفم نمیدونم چه جوری بهت بگم فلور... فلور" هری فکر کرد حتما باید اتفاق مهمی برای فلور افتاده باشه یا اونو دوباره ندیده باشند
"برای فلور اتفاقی افتاده"
"نه هری فلور حالش خوبه... فقط فلور گفته که تو... تو نباید به عروسیش بیای"
هری باورش نمیشد مثل اینکه اب سرد ریخته باشن روی سرش. برای چی فلور نمیخواست اون به عروسیش بیاد اینها و صدها سوال دیگه با همدیگه به ذهن هری یورش بردند و فقط هری تونست بگه "چرا... مگه من چیکار کرده بودم"
"نمیدونم هری من واقعا متاسفم... نمیدونم چی شد یکدفعه دیشب زد به سرش... بیل

هم باهش صحبت کرد ولی اون سر حرفش بازم موند... واقعا متاسفم"

"عیبی نداره" هری بدون اینکه به خانم ویزلی نگاه کند از جاش بلند شد مطمئن بود تو چشمای خانم ویزلی اشک جمع شده است هری رفت تو اتاق باک بیک که هیچکی نیاد اونجا هنوز هم جنازه ای بعضی از موشها دیده میشد که باک بیک نتونسته بود پیداشون کنه چند دقیقه بعد صدای فریاد رون که دنبالش میگشت ولی اونم بعد از چند دقیقه صدایی دیگه نیومد فقط فریادهای همه که هرمیون زود آماده بشه اون صدا هم دیگه قطع شد. هری نمیدونست چرا فلور اینکارو کرد شاید از سوالای هری خسته شده بود هری هر چقدر فکر کرد نتونست بفهمه چکار کرده ولی اطمینان داشت که فلور دلیلی برای این کار دارد از اتاق اومد بیرون همه رفته بودن هری تنها به اشپخونه رفت خودش نفهمید برای چی به اونجا رفت بیرون اومد همینطوری بر روی راه پله بالا پایین میرفت اصلا متوجه گذر زمان نشده بود نگاه به ساعت کرد دو ساعت از رفتشون میگذشت رون و هرمیون داشتن الان بهشون تو جشن خوش میگذشت. هری با خودش قرار گذاشت وقتی فلور برگشت باید همه چیزو از زیر زبانش بیرون بکشه. صدای زنگ خونه چندین بار پشت سر هم اومد و انگار نمی خواست قطع بشه هری سریع طرف پنجره رفت ولی صدای زنگ قطع شده بود از پشت پنجره بیرون رو نگاه کرد دو نفر بودن اما پشتشون به هری بود هری تونست رنگ موهاشونو تشخیص بده یکی رنگ قرمز و دیگری قهوه ای هری اولین چیزی به ذهنش رسید رون و هرمیون بودن ولی داشتن به جایی دیگه ای نگاه میکردن هری به جایی اون دوتا داشتن نگاه میکردن نگاه کرد چند مرگ، خوار و چندین دیوانه ساز داشتن بهشون نزدیک میشدن هری چوب دستیشو بیرون آورد بدون کوچکترین ترسی درو باز کرد مرگ خواری جلوی رون و هرمیون بود که داشت با دیوانه سازی رو که بهشون نزدیک میشد رو نور کند (پاترونوسش رو هری نتونست تشخیص بده ولی شکل پرنده ای بود) وقتی فهمید هری به اون نگاه میکند رون و هرمیون رو به داخل خونه پرت کرد که باعث شد روی هری بیفتن و چوبدستی از دستش جدا بشه خودش وارد خونه شد و در خونه رو با حرکت محکم چوب دستیش بست با حرکت چوبدستی مرگ خوار چوبدستی هری از روی زمین بلند شد و در دستان مرگ خوار جا گرفت و به طرف هری انداخت

"بگیر پاتر" هری چوب دستی رو در هوا گرفت رون و هرمیون هم چوب دستیشونو درآوردند.

"بهتره چوب دستیتونو بگیرین پایین"

صدا کاملا خشن و مردانه بود ولی هیچکوم چوب دستیشونو پایین نگرفتند فاصله شون خیلی کم بود

"تو کی هستی که به من دستور میدی" هری اینرا گفت

"به تو ربطی نداره... خوب دیگه فکر کنم وقتشه اینجا دیگه برای تو امن نیست" با حرکتی کاملا سریع چوب دستیشو به طرف هری گرفت و سه کره به طرفشون پرت شد به دلیل فاصله کم و حرکت کاملا سریع مرگ خوار نتونست با جادو جلوی کره رو بگیره و یکی از کره ها به هری خورد و احساس آشنای قلبی که انگار به نافش وصل شده باشد به هری دست داد زمین از زیر پایش محو شد و

حالا در گردابی از رنگ و صدا میچرخید و پرواز میکرد

فصل سیزدهم: جنگل سیاه

هری زانواش سست شده بود و محکم به زمین خورد بوی خاک رو حس میکرد. به زور تونست روی زانوهای خودش به ایستد پاهاش تحمل و زنشو نداشت "رون هر میون شما اینجایی"

"اره من انجام" صدای هر میون بود "رون کجایی"

ولی صدایی برای جواب دادن نیومد هری داشت نگران میشد چند بار دیگه رون را صدا زد ولی جوابی نیومد

"بهنتره زیاد منتظر نشیم... بریم بهنتره"

"رون رو چیکار کنیم"

"نمیونم اینجا منتظر بشیم... بریم بیرون یه کاریش میکنیم" هری اینرا گفت

"لوموس" چوب دستی هر میون روشن شد هری هم به تقلید از هر میون چوب دستی خود را روشن کرد دور تا دور خود را نگاه کرد ولی اثری از رون نبود

"هر میون به نظرم با یه رمز تاز اومدیم"

"اره... فکر کنم یه رمز تاز بود" هر میون بود

هری نگاهی به دور و برش کرد دور تا دورشون رو درخت های بلندی که در هم قرار گرفته بودن بود که در هم بنیده بودن که هری نمیتونست بفهمد الان روز است یا شب فقط این درختا هری رو بیاد جنگل ممنوعه می انداخت

"اصلا معلوم هست ما کجاییم"

"هری من نمیدونم کجاییم... ولی من زیاد از اینجا خوشم نمیاد" هر میون گفت

"منم همینطور" هری داشت اطرافشو نگاه میکرد "بهنتره بلند شی بریم منم زیاد خوشم نمیاد" هر دو بلند شدن "حالا از کدوم طرف بریم"

"یه لحظه صبر کن... فور پو اینت" چوب دستی هر میون کار قطب نما رو انجام میداد... بریم به طرف شمال شاید به جایی برسیم "هری هم همین کار را کرد"

"برای چی بریم شمال" اینرا هری در حالی که اطرافشو نگاه میکردی "بهنتر نیست بریم جنوب شاید زود از این جنگل خلاص بشیم"

"دلیلی نداره... فقط همینطوری گفتم... اینجا مثل جنگل ممنوعه است نه"

"اره... شایدم خودش باشه کسی چه میدونه" هری اینرا گفت و دور تا دورش رو نگاهی کرد "خوب بریم هری جلو راه افتاد هر میون هم دنبالش اومد"

هری در حالی که جلوشو نگاه مکرر گفت "هر میون عروسی بیل و فلور چی شد؟"

هر میون که با دقت پشت سرش میومد گفت "عروسی خوب برگزار شد"

"چی شد که مرگ خواران اومدن دنبال شما دو تا... اصلا بعد از عروسی برام تعریف کن چه اتفاقی افتاد"

"خوب ما بعد از اینکه عروسی البته به صورت خلاصه عروسی برگزار شد اومدیم بیرون قرار شد همه با رمز تاز برگردند ولی نمیدونم چی شد که همه داشتند فرار میکردن میگفتند مرگ خواران حمله کردن که بابای رون اومد پیش ما و یه رمز تاز به من و رون داد و گفت زود از اونجا بریم و زود خودش رفت"

تا اومدیم دستمون رو بذار بریم یه طلسم خورد بهش و از دستم افتاد رفت دیگه نتونستیم پیداش کنیم بعد دیدیم دو مرگ خوار دارند به طرفمون میان ما هم فوراً اپارات کریم"

هری که با احتیاط در شاخه های درختا رو کنار میزد "اپارات کرین"
"اره خوب مجبور شدیم باید این ریسک رو میکردیم اما چند دقیقه بعد که اپارات کریم خوشبختانه خونه جلومون بود و همون مرگ خوار جلوی خونه بود وقتی ما رفتیم نزدیک خونه اون خودشو غیب کرد من اومدم و زنگ خونه رو زدم ولی دیگه نتونستم زنگ بزنم صدای چند تا اپارات رو شنیدم...هری گوش میکنی"
"اره...بگو دارم گوش میدم"

مواظب باش یه موقع دور خودمون نچرخیم...وقتی صدای اپارات رو شنیدم برگشتم"

هری مثل اینکه تازه به حرفاش گوش میکرد گفت "هرمیون فهمیدم...چرا ما اپارات نکنیم"

هرمیون که خوشحال به نظر میرسید "راست میگی چرا به ذهن من نرسید...حالا به کجا اپارات کنیم...هاگزمید خوبه؟"

"اره به هاگزمید اپارات میکنیم"هری خوشحال از این که از این جنگل می تونستن بیرون برن چشماشو بست و سعی کرد جلوی در هاگوارتز اپارات کند چشماشو باز کرد ولی هنوز همونجا بود "چی شد...چرا ما هنوز اینجایم"

"هری دوست ندارم این حرف رو بزنم ولی فکر کنم اینجا غیر اپارات باشه"قیافه هرمیون که ناراحت به نظر میرسید

"لعنتی"هری به راه رفتن ادامه داد و هرمیون هم پشت سرش اومد "هرمیون بقیشو میشه بگی"هری با تنفر جلوشو نگاه کرد و گفت "حداقل حوصلمون سر نمیره"

"برگشتم و دیدم چند مرگ خوار اومدن طرف ما بعدش تو درو باز کردی که اون مرگ خوار جلوی ما بود همه اینا خیلی سریع اتفاق افتاد...منم باورم نمیشه همه اینا با همدیگه پیش اومده باشه...هری چیزی میبینی؟"

هری که شاخه ها مدام به صورتش خورده بودن برگشت نگاهی به هرمیون کرد صورتش رخمی شده بود و لباسش هم کثیف شده بود هری نگاهی به لباسش کرد وضع خودش بهتر از هرمیون نبود نگاهی به جلو کرد "هیچی فقط سیاهی مطلق جلوم... معلوم این نیست این جنگل ته داره یا نه"

"هری من خسته شدم با این کفشای زیاد نمی تونم راه برم"هری نگاهی به هرمیون کرد روی زمین نشست بود اصلاً متوجه کفشاش نشده بود کفش پاشنه بلند پوشیده بود

"کفشاتو یه لحظه بده به من"هری دستشو داز مکرد هرمیون با نگاهی شک دار کفشارو درآور و به هری داد

"هری میخوای چیکار کنی"هری یه لنگه کفشو گرفت و محکم پاشنه کفشو به تنه درخت زد با اون یکی هم همین کارو کرد و به هرمیون داد

"مرسی"هرمیون کفشارو پوشید دوباره به راه رفتن ادامه دادن کمی هوا روشن شده بود و هری میتونست فضای بیشتری ببیند. صدای زوزه بلندی اومد.هری وایساد میدونست این صدا مال چی بود واز این بابت خوشحال نبود

"هری این صدای چی بود"

"هرمیون دوست ندارم ولی فکر کنم صدای یه اژدهاست" هرمیون از ترس دستشو روی دهنش گذاشت "بهتره مسیرمون و تغییر بدیم شاید بهش برنخوریم هرمیون چوب جادوش به طرف جلو گرفته بود" هری نه... نمیبینی داره هوای جنگل روشن میشه اگه تغییر مسیر بدیم ممکنه گم بشیم... من دیگه نمیتونم بیشتر از این راه برم اگه تو نمیتونی من حسابشو میرسیم"

"نه هرمیون" هرمیون به طرف جلو دوید هری هم دنبالش دوید صدای غرش هم لحظه به لحظه نزدیکتر میشد دیگه داشت به هرمیون نزدیک میشد فقط چند متر باهاش فاصله داشت بعد از چند دقیقه به هرمیون رسید دستشو دراز کرد که هرمیون رو بگیره ولی هرمیون خودش و ایساده هرمیون داشت نفس نفس میزد و خسته بود هری هم کنارش و ایساده دستشو روی شونه هرمیون گذاشت که یه موقع دوباره ندود هری نگاه کرد ببیند برای چی هرمیون و ایساده است یک اژدها عظیم الجثه جادوشون بود که براش خیلی آشنا بود با دقت کسی که انگار دنبال میکروبی میگردد بررسی کرد هری به یاد سه سال پیش افتاد اون دم شاخ مجارستانی بود. خوابیده بود "هرمیون دیگه اینکارو نکن... باشه"

"هرمیون که نفسش جا اومده بود گفت "باشه... نگاه کن خوابه بهتره از کنارش رد بشیم... فکر نکنم متوجه بشه..." هرمیون چشمش رو کمی تنگ کرد نگاهی دقیقی به اژدها انداخت "هری فکر کنم اینو قبلا جایی دیدم.. اره اون..."

"اون دم شاخ مجاریه" هری ادامه حرفش رو گفت

"فکر میکردم اونو از مجارستان آوردن..." هرمیون از گفتن ادامه حرفش باز موند هری میدونست برای چی. اگه دم شاخ مجاری اینجا یعنی اونا هم باید در مجارستان باشند "هری یعنی واقعا..."

"هرمیون فعلا این چیزا مهم نیست باید راهی برای بیرون رفتن از این جنگل نفرین شده پیدا کنیم... اما اول باید از کنار این رد بشیم" به دم شاخ اشاره کرد که از دماغش دود بیرون میامد. هری دست هرمیون رو گرفت کمی راهشو کج کرد که بتوند بدون اینکه از کنارش رد بشن بتوند عبور کنند چند متری که دور شدن راهشون رو مستقیم ادامه دادند از اژدها که هنوز در خواب عمیقی فرو رفته بود به راحتی گذاشتند

"هری دیدی خیلی راحت بود... هیچ چیزی هم نشد"

"آره راحت بود... ولی هنوز خیال من هنوز راحت نشده.. ناکس" هری چوب دستیشو خاموش کرد هرمیون هم همین کار را کرد هوای جنگل روشن تر شده بود اونا دیگه میتونستند بدون چوب دستی ببینند ریشه هایی از زمین بیرون زده بود هری بدون توجه به این که شاخه ها روی صورتش خراش به جا میگذاشتند رد میشد صورت هرمیون پر از زخم های متفاوت بود هری دوباره سعی کرد غیب شود ولی نتونست

"بکشیمشون"

"نه زود"

"هرمیون این صدای چی بود" هری ایستاده بود سعی میکرد بشنود اما صدایی دیگه نیومد

"هری چه صدایی... من که صدایی نشنیدم... حتما به خاطر خستگی زیاد"
"حتما" هری به راهش ادامه داد صدایی هم نیومد.
"هرمیون تموم شد رسیدیم آخر جنگل" هری میتونست بیرون جنگل ببینه اشعه نور خورشید چشماشو اذیت میکرد
"بکشیشون"

"هرمیون تو لان صدایی نشنیدی"
"نه" هرمیون نگاهی نگران به هری کرد "هری چیزی شده"
هری دور و اطرافشو خوب نگاه کرد مطمئن بود چیزی در اون اطراف وجود دارد "هرمیون با تمام قدرت بدو" هری دست هرمیون رو که هنوز کنگ بود رو کشید "بدو" هری با تمام قوا میدوید هرمیون هم دنبالش میدوید
"هری چی شده" ولی دیگه نیازی به جواب هری نبود در آخرین لحظه چندین مار عظیم الحته جلوی هری رو گرفتند هری دور تا دور خودش را نگاه کرد صدها مار او را از رو محاصره کرده بودن و هیچ راه فراری نمونه بود مارها داشتند حلقه رو تنگ تر میکردند
"هری به زبون مارها چیزی بهشون بگو... شاید دست از سرمون برداشتند" هرمیون نسبت هری رو محکم گرفته بود
"خیله خوب الان... یا ما چیکار داریم"

ماری که در روبه روی هری بود و مثل اینکه از همه بزرگتر بود دهانش را باز کرد "تو زبون ما رو بلدی... ولی فرقی نمیکنه تو اومدی تو مناطق ما بدون اجازه ادم"

"ولی ما گمشدیم نمیونستیم چیکار کنیم" ماری که در کنار اون مار بود از حلقه جدا شد

"برای ما فرقی نمیکنه تو انسان به مناطق ما اومدی سزای کسی که به مناطق اومده مرگ" مار با گفتن این جمله به طرف هری جمله ور شد هری چوب دستیشو بالا گرفت. اتفاق عجیبی افتاد مار محکم به زمین خورد هری پشت مار را نگاه کرد ماری که هری راحت میتونست حدس بزند 7 یا 8 متر طول دارد او را انداخته بود این مار را هری را به یاد چیزی می انداخت و نمیتونست باور کند که او الان اینجا چیکار میکند ولی مطمئن نبود

فصل چهاردهم: استاد لرد وادمورت

هری اون مار ور میشناخت ولی یادش نمی اومد
سلام رفیق" ماری که هری رو نجات داده بود اینرا گفت این کلمه جرقه ای در ذهن هری زد
"مگه نمی خواستی بری برزیل"
"خوشحالم که منو یادت اومد... من راه رو گم کردم و به اینجا اومدم و اون هم که پیدی که یکی از فرزندانم و اینها هم خانواده من هستند
"هری اون کیه"

هری حواسش به هرمیون نبود دستش هنوز تو دستش بود "نگران نباش اون

دوسته"

"مطمئنی"

"اره این همون ماری که سال اول از باغ وحش آزادش کردم"
هرمیون نگاهی از روی ترس به مار انداخت "هری میشه بهش بگی ما میتونیم از
اینجا رد شیم"

"باشه" هری روشو به طرف مار کرد "میشه بذاری ما از اینجا رد شیم"

"بله... ولی میشه اسمتو بهم بگی"

"اسم هری یاتره... میشه به ما بگی کجاییم"

"بله شما در جنگل سیاه هستید میتونید ردشید" مار از جلوی هری کنار رفت و
راهی برای رد شدن دو نفر پدیدار شد هری دست هرمیون رو کشید و به راهی
که دستهای مارها برای او باز کرده بودن گذشت
"یازر آگه احتیاج به کمک داشتی به من خبر بده" هری سری برای مار تکان داد
وبالا خردتونستند از جنگل خارج بشن در بیرون جنگل خورشید در حال غروب
بود کلبه ای بر روی تپه جلوی جنگل قرار داشت هری به طرف خانه حرکت کرد
که محکم به زمین خورد چیزی داشت پاشو میکشید نگاهی کرد یه شاخه درخت
بود صدای جیغی اومد و هرمیون هم مثل هری افتاد روی زمین و داشتند به طرف
درخت بزرگی کشیده میشدند هرمیون چوبدستیشو بلند کرد ولی شلوارش از زیر
زانو جدا شد و باغث شد که محکم سرش به زمین بخورد. هری نگاهی به جلو
کرد داشتند به درخت نزدیک میشدند که شاخه از پاش جدا شد نگاه به جنگل کرد
ماری بیرون جنگل بود که به طرف جنگل رفت هری از روی زمین بلند شد و به
هرمیون هم کمک کرد که از جاش بلند شود ولی با صحنه ای که از پای هرمیون
دید ناراحت شد پاش به نظر سوخته بود و رنگش سیاه بود

"هرمیون... هرمیون... پات... پات... چی شده" هری با ناراحتی کامل اینو گفت

هرمیون سعی کرد پاشو قایم کنه ولی نتونست

"خوب... هیچی نیست... باور کن بریم"

هری بازوی هرمیون رو گرفت "راستشو بگو ببینم پات چی شده"

"خیله خوب... باشه... یادته وقتی مرگ خوارها به پناهگاه حمله کردند... من

همون موقع یه طلسم به پام خورد هیچکس به جز رون نمیدونه پای من اینطوری
شده"

"پس برای همین بود که رون شبا وقتی من میخوابیدم اون نمیومد"

"اره... من تو یه کتاب سعی کردم پادزهرشو پیدا کنم ولی هیچ کدوم تا به حال

اثری نداشته... از رون خواستم به کسی چیزی نگه و اون هر شب میومد و برام

پمادهای رو که درست کرده بودم امتحان میکرد"

"چرا به من نگفتی" هری نگاهی دوباره به پای هرمیون کرد

"خوب نمیخواستم تو ناراحت بشی... فکر کردم وقتی بفهمی پای من اینجوری شده

دیگه نذاری همراهِ بیام... حالا چیزی نشده بریم... هری نمی خواد امتحان کنی

ببینی میتونیم اپارات کنیم؟"

"خودت اپارات کن من که خسته شدم"

هرمیون چشماشو بست "نه میشه" هرمیون به خانه روبه روی نگاه کرد که به

راحتی میشد دو فرد که جلوی خونه بودن رو تشخیص بده "هری به نظرت اونا جادوگرن"

هری "اره باید جادوگر باشن وگرنه یه ماگل باعث چی باید اینجا خونه داشته باشه... بهتره مواظب باشیم ممکنه مرگ خوارباشند" هری و هرمیون چوب دستیشونو بالا گرفتند و خونه رو دور زدن به پشت خونه که رسیدند اروم اروم جلو رفتند تا صدای دو نفر رو بشنوند هری و هرمیون چسبیده بودند به دیوار حالا که هری نزدیک شده بود میتونست تشخیص بده که اون دونفر یکیشون مرد لاغر اندامی بود و دیگری زن تقریبا فربه ای بود

"واقعا که خیلی ابله ای هنوز نمیتونی یاد بگیری چند تا کره ساده رو به یه رمز تاز تبدیل کنی" مرد داشت سر زن فریاد میزد زن هم سر خود را پایین انداخته بود هری خوشحال اونا به زبون خودشون حرف میزدند و این یعنی اینکه اونا هنوز در کشورشون بودند

"ولی من درست کار کردم حتما..."

"حتما چی... چی... تو معلوم نیست اون دو تا رو کجا فرستادی... شانس بیار اونا زنده باشن... وگرنه خودت باید جوابشو بدی... حالا برو بازم این دور و بر رو بگرد شاید پیدا بشون کردی" هری از دیدی که داشت مرد رو نمیدید ولی زن رو میتونست زن در حال گریه کردن بود

"من همه جا رو گشتم ندیدمشون" زن در حالی که گریه میکرد جواب میداد صورتشو بالا آورد نگاهش به هری افتاد

"اون اونجاست... اون اونجاست" مرد روشو برگردوند هری رو دید مرد صورت خسته داشت و چین و چروک در صورتش بود که هری نمیتونست اونا رو بشماره موهای کاملا سفیدی داشت با بینی عقابی، لبخندی روی صورت زن اومد

"کجان" اینو پسر مو قرمزی گفت که از خونه تاز به بیرون اومده رون بود نگاهی به هری کرد و جیغی از خوشحالی کشید و هری رو بغل کرد و هری هم دو دستشو دور گردن رون انداخت "هری هرمیون کجاست" هری از رون جدا شد و هرمیون که در پشت سر هری بود رون بغل کرد هری به سمت مرد و زن راه افتاد دو تاشون داشتند هری رو نگاه میکردند و روی صورت زن لبخندی بود و هری رو یاد چیزی مینداخت نگاهی به مرد کرد صورتش کاملا خشک به نظر میرسید و لبخند کمرنگی روی لبش بود

"شما جادوگرین" هری با تردید این را پرسید و چوبدستی رو محکم گرفته بود "بله... هری عزیزم ما جادوگر هستیم و واقعا خوشحالم که پیدات کردیم" ساحره این را گفت

جادوگر دهنش رو باز کرد یا چیزی که از دهنش مونده بود "خوشحالم که پیدات شد آقای پاتر... همش تقصیر کاترین" نگاهی از خشم به ساحره کرد "هنوز یاد نگرفته رمز تاز رو خوب درست کنه"

"شما اسم منو از کجا میدونین"

"برای اینکه خودم خواسته بودم به اینجا بیارنت... حتما میخوای بپرسی چرا... البته بهت توضیح میدم ولی بهتره بریم داخل خونه" ساحره که اسمش کاترین بود دستشو به جلو دراز کرد جادوگر جلو راه افتاد هری محض اعتیاد که دوباره غافل گیر

نشود چوبش رو آماده نگه داشته بود هر میون و رون هم به داخل خانه آمده بود
خونه فضای دلگیر و خفه کننده داشت که هری رو یاد اتاق قبلیش در خونه
نورسلی ها مینداخت در داخل خانه کمدی قرار داشت یک میز که در کنارش نو
صندلی قرار داشت هری طرف صندلی رفت رون و هر میون که کنارش بودن
همونجا وایسایند

"اقای پاتر اینجا"

جادوگر با تکان چوب دستی مبل راحتی مثل مال دامبلدور که تو دادگاه برایش
ظاهر کرده بود ظاهر کرد هری روی مبل نشست و جادوگر برای برای خودش و
رون و هر میون هم مبل ظاهر کرد و اونا هم نشستند کاترین نگاهی خشک الودی به
جادوگر کرد و از کلبه بیرون رفت

"خوب پاتر چه سوالی داری... که میخوای جوابشو بدونی"

هری زهنشو ده ها سوال و میخواست زودتر به جواب همه برسد "شما کی
هستین... اسمتون چیه"

"فکر کنم قبلاً اسممو شنیده باشی... اسم من نیکلاس فلامل"

هر میون که بعد از او مدن به داخل حرف نزده بود نفسش در سینه حبس شد هری
هم همینطور. هر میون گفت "ولی شما باید مرده باشین... سنگ شما..."

"بله سنگ من نابود شد به خاطر زیاده خواهی تام اینطور شد. ولی همونطوری که
میبینی دوشیزه گرنجر... بخشید میتونم شما رو به اسم کوچک صدا کنم چون
تلفظش برام سخته"

هر میون که کمی از خجالت سرخ شده بود گفت "البته"

"خب هر میون... من به اندازه کافی معجون نخیره کردم... حالا این ها رو ول
کنید... پاتر تو باید کاری انجام..."

هری وسط حرف فلامل پرید چیزی به ذهنش رسیده بود "شما استاد ولدمورت
بودین"

فلامل لبخندی زد "خوب همونطوری که البوس گفته مثل اینکه خیلی باهوشی... یله
من استاد تام بودم اما فقط به مدت چند سال من بهش تعلیم میدادم بعدش
دیگه... حالا زیاد مهم نیست" هری کاملاً فهمید که فلامل از گفتن باقی حرفش
امتناع کرده است

"ما الان کجاییم" اینرا هری پرسید

"شما در مجارستان هستید"

هری و هر میون نفسشون در سینه حبس شد رون مثل اینکه از قبل اینها رو
میدونست چون داشت با دسته مبل بازی میکرد و حواسش به حرفای آنها نبود
"پاتر هر چی سوال داری بهتر از نوستت پرسی من تمام چیزایی رو که لازمه
بدونی رو به اون گفتم... ما الان کار مهمتری داریم تو باید امسال به هاگوارتز
برگردی... بذار من حرفم تموم بشه... امسال به هاگوارتز برمیگردی و شیش
گودریگ گریفیندور رو از اونجا بر میداری و به اینجا میاری باید تا جای که
امکان داره زود اونو برداری و بیای اینجا"

"برای چی اونو باید بردارم و بعدش واسه چی به تو بدمش" هری اصلاً توقع
نداشت یکی که تازه باهاش آشنا شده بود اینگونه با تحکم باهاش صحبت کند

فلامل از بالای انگشتانش به هری خیره شد "فکر نکنم دوست داشته باشی اون دست تام بیفتد بعدش من اونو برای خودم نمیخوام"

"پس برای کی میخوای"

"بعدا خواهی فهمید فعلا شما باید نامه ای بنویسید و بگید جاتون امن و بگین الان در کافه سه دسته جارو هستین... آگه میشه یه تکه از مو هاتونو به من بدهید" رون فوراً چند مو از سرش کند و بهش داد هری و هر میون فقط نگاه کردند "خوب شما... اوه نترسین مثل اینکه یادتون رفته من دوست البوسم... اونارو فقط برای این میخوام که سه نفر دیگه رو جای شما جا بزیم..."

هری که دیگه حوصله این همه دستور شنیدن نداشت "برای چی میخوای سه نفر رو جای ما جا بزنی... چرا ما..."

"برای اینکه ممکنه خطری شما رو تهدید کنه... برای همین سه نفر دیگه تا اول سپتامبر که میخواین برین مدرسه جای شما خواهند بود بعدش شما یک روز قبل جاتونو عوض خواهی کرد... حالا آگه میشه..." دستشو دراز کرد هری و هر میون چند تکه از مو شوونو بهش دادند موها رو در جیبش گذاشت

"صبر کن من آگه اونو از اونجا بیرون بیارم مشکلی پیش نمیاد"

"نه... فکر نکنم مشکلی داشته باشه... هرچی باشه تو وراثت گرفیندور هستی"

"من" هری با تعجب این را گفت

"بله چون فقط وارث گرفیندور حق داره شمشیر رو بیرون بکشه"

"وقتی من شمشیرو میخوام از هاگوارتز بردارم شما چیکار میخواین بکنین"

"ما میخوایم وارث ریونکلاو رو نجات بدیم"

"مگه اونم وارث داره"

"بله اون هم وارث داره... ولی اون هم الان به اندازه تو در خطره شایدم بیشتر... تو نمیخواد نگران اون باشی کار خونتو خوب انجام بده"

بخشید... میشه پای هر میون رو خوب کنید" هری اینرا گفت فلامل برگشت نگاهی به پای هر میون کرد چوبدستیشو درآورد طلسمی به پای هر میون خورد ولی تغییری ایجاد نشد طلسمی دیگه به پاش خورد بعدش فلامل از جاش بلند شد

"تا فردا پاش دوباره به حالت عادی برمیگرده... خوب حالا تنهاتون میذارم" فلامل از جاش بلند شد و با قدمهای محکم از کلبه بیرون رفت

"رون تو کجا بودی ما دنبالت گشتیم ولی ندیدیم"

رون که مستقیم به صورت هری نگاه میکرد "همون موقع که اون کره ها یگیشون به من خورد اومدم اینجا... البته تو کلبه منظورم نیست بیرون کلبه ظاهر شدم و بعدش فلامل اومد گفت شما دو تا کجایی وقتیه فهمید شما نیستین عصبانی شد و رفت تو جنگل دنبال شما... هری ما نبودیم تو چیکار میکردی"

هری تمام اتفاقهای اون روز رو گفت کشته شدن لوسیوس مالفوی رو هم گفت بعدش به این همه اتفاق که برایش افتاده بود فکر کرد اون وارث گرفیندور بود ولی وارث ریونکلاو کی بود ایا ولدمورت میخواست مثل هری اونو هم بکشد. رفت کنار پنجره نگاهی به بیرون کرد فقط کاترین و ایساده بود